

نگرشی کوتاه به زبان مولانا*

علی رواقی**

تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۳/۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۶/۵/۱۲ (صفحه: ۱۷-۶۲)

چکیده: در میان مقاله و کتاب‌هایی که دربارهٔ زبان شاعران سده‌های چهارم تا هفتم نوشته شده است، کمتر دیده‌ایم که پژوهشگری متن‌شناس، سنجشی زبانی (واژگانی، ساختاری و آوایی) میان سروده‌های سراینده‌گان بلخی داشته باشد و یا از همخوانی‌ها و همگونی‌های زبانی آنها با شاعرانی که بلخی دانسته شده‌اند همچون ابوشکور بلخی و معروفی بلخی و یا شهید بلخی و یا عنصری و ناصر خسرو بلخی قبادیانی و در پایان از مولانا و گونهٔ زبانی او سخنی بگوید تا دوستداران و خوانندگان آثار این سراینده‌گان دریابند که پیوندهای زبانی این سروده‌ها با یکدیگر تا چه اندازه است؟ در این نوشته کوشش بر آن است تا به سودمندی‌های بخش «زبان بی‌زبانان»، از کتاب سرتنی، سخن گفته شود و در کنار آن سنجشی داشته باشیم از همخوانی‌های زبانی مولانا با دیگر آثاری که در حوزهٔ جغرافیایی خراسان بزرگ نوشته شده‌اند.

کلیدواژه‌ها: زبان مولانا، سرتنی، گونهٔ زبانی.

شرح‌های پرشماری که از چندین و چند سدهٔ پیش تاکنون بر مثنوی نوشته شده‌اند از خواهانی و گرایش نویسندگان این شرح‌ها به داشته‌های اندیشگی و ارزش‌های گونه‌گون

* شیوهٔ ارجاعات داخل متن مقاله و منابع پایانی، به درخواست نویسندهٔ محترم تغییر نکرده است.

** عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

فرهنگی این متن بی‌مانند حکایت دارد. دست‌مایه و بن‌مایه همگی این شرح‌ها دریافت‌ها و برداشت‌های گوناگون از زبان مولانا و ویژگی‌های واژگانی پرشمار مثنوی است.

در مجموعه این شرح‌ها، کمتر گزارنده و شارحی را می‌شناسیم که از ناهمخوانی‌های زبان مولانا، در سنجش با سراینده‌گان دیگر، سخنی بگوید و از زبان مثنوی، که به این روانی و آسانی و این چنین لطیف و دلکش توانسته است مسائل گوناگون عرفانی و کلامی و فلسفی و حکمی را بازگو کند و روشن‌گر مفاهیم دشوار آن باشد، حرفی بزند و یا از گونه زبانی مولانا در مثنوی و غزل‌ها و نوشته‌هایش سخنی بگوید؛ همچنان که هیچ‌یک از گزارنده‌گان مثنوی به ویژگی‌های واژگانی و ساختاری و آوایی زبان مولانا نپرداخته‌اند و از ناهمخوانی‌های این گونه زبانی فارسی، یعنی زبانی که مولانا و خاندانش در سروده‌ها و نوشته‌هایشان به کار گرفته‌اند، سخنی به میان نیاورده‌اند.

استاد علامه، شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر، از نخستین بزرگان است که در ایران بیش و پیش از دیگران به آثار مولانا و خاندان او پرداخته‌اند.

معارف بهاء‌ولد و فیه ما فیه و کلیات شمس از متن‌هایی است که به تصحیح ایشان به چاپ رسیده است، همچنان که شرح بخشی از مثنوی هم از پژوهش‌ها و کوشش‌های آن مرد بزرگ و ماندگار ادب فارسی است.

اما، با این همه، جای شگفتی است که استاد در هیچ‌یک از این متن‌ها به تفاوت‌های گسترده زبانی بهاء‌ولد و مولانا در سنجش با گونه معیار زبان کاربردی در نوشته‌ها و متون ادبی فارسی کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرده و توضیحی نداده‌اند.

زنده‌یاد استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در میان دانشمندان مولوی‌شناس، در سه کتاب ارجمند سرّ نی و بحر در کوزه و پله پله تا ملاقات خدا، بیش از دیگران خود را درگیر جنبه‌های گوناگون گونه‌های زبانی و فرهنگی مولانا کرده‌اند، به‌ویژه در فصلی که ایشان با عنوان «زبان بی‌زبانان» در کتاب سرّ نی نوشته‌اند، کوشیده‌اند تا ویژگی‌های زبانی مثنوی را پیش چشم خوانندگان بیاورند (سرّ نی: ۱/ ۱۷۱-۲۳۱).

استاد از بررسی‌ها و تأمل‌ها و دقت‌هایی که در زبان مثنوی داشته‌اند، این‌گونه دریافت‌ها را که مقوله‌های گوناگون زبان مثنوی را می‌توان کم و بیش در این عنوان‌ها نشان داد:

۱. زبان محاوره و فرهنگ و لغت عامیانه

۲. لغت محاوره اهل خراسان

۳. زبان مثنوی
۴. تصرف در صورت الفاظ و تسامح
۵. شیوه بلاغت منبری
۶. انس با اشعار و دواوین قدما و اثرپذیری از آنها
۷. اثرپذیری از صرف و نحو عرب

۱ زبان محاوره و فرهنگ و لغت عامیانه

دو عنصر عمده‌ای که زبان مثنوی را صبغه خاص می‌بخشد... فرهنگ و لغت عامیانه از یک سوی معانی و تعبیرات عالمانه از سوی دیگرست؛ در واقع فرهنگ و لغت عامیانه که محتوای ذهن مخاطب است، وسیله‌ای است تا چیزی از معانی و تعبیرات عالمانه را که محتوای ذهن گوینده است به ذهن مخاطب القا نماید (سرتنی: ۱ / ۱۷۱).

البته، بدون انس کافی با فرهنگ و زبان عامیانه، القاء این معانی برای گوینده ممکن نیست و بی‌شک توسل او به نقل قصه‌ها و تمثیلات و... جزو ذخیره فرهنگ عامیانه گوینده است (همان‌جا). کثرت نسبی لغات محاوره و الفاظ مأخوذ از لهجه‌های محلی در مثنوی بدون شک انعکاس انس فوق‌العاده مولانا با تجربه زندگی عامه و ارتباط با طبقات مختلف آنهاست... همین لغات و تعبیرات محاوره، حاکی از سعی موفقی است که مولانا همه جا می‌ورزد؛ در واقع اشارت به آداب و خرافات عامه رنگ محلی و ذوق واقع‌گرایی بارزی هم به شیوه قصه‌سرایی مثنوی می‌دهد و، در عین حال، زمینه و خاستگاه لغات عامیانه و تعبیرات مربوط به زبان محاوره و لهجه‌های محلی را که به زبان مثنوی ویژگی ممتازی می‌بخشد، توجیه و تبیین می‌کند (همان: ۱ / ۲۱۳). دقت در جزئیات هر روزینه مردم کوی و بازار، که غالباً اندیشه‌های جالب و دقیقی هم به گوینده مثنوی الهام می‌دهد رنگ واقع‌بینی خاصی به مثنوی می‌دهد و آن را به زبان عامه نزدیک می‌دارد... این همه اشارت‌هایی است که تصویر زندگی عامه را در مثنوی نقش می‌زند و سر این نکته را که زبان عامه عنصر عمده زبان مثنوی است، قابل توجیه می‌کند... و توجه خاص وی را به زندگی عامه نشان می‌دهد و وجود الفاظ و امثال عامیانه را در زبان مثنوی قابل توجیه می‌سازد (همان: ۱ / ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸).

این سعی مولانا در آنکه طرز بیان خود را به زبان محاوره و سطح فهم و ادراک عوام نزدیک دارد... به توجه خاص او بر طرز ادراک و بیان عامه هم دلالت دارد (همان: ۱ / ۲۲۷).

۲ لغت محاوره اهل خراسان

در بین نوادر لغات مثنوی تعدادی الفاظ هم هست که هرچند در تداول فارسی‌گویان ناآشنا به

نظر نمی‌رسند... ذکر بعضی از آنها در لغت فرس منسوب به اسدی، آنها را از لغات محاوره اهل خراسان یا الفاظ معمول در شعر و ادب خاص اهل خراسان نشان می‌دهد. از این قبیل است الفظی مانند بلمه، پخسیدن، تاسه، ... پاره‌ای از این لغات که در مثنوی غریب و تاحدی نامأنوس می‌نماید، به احتمال قوی، از لغات محاوره اهل خراسان باید مأخوذ باشد (سرّ نی: ۱/ ۱۸۴).

تعبیرات و الفاظ مربوط به لهجه‌ها و زبان محاوره، زبان مثنوی را تحرک و غنای قابل ملاحظه‌ای می‌بخشد، تعدادی از این گونه لغات، خاص لهجه‌های خراسانی است که بعضی از آنها با پاره‌ای تفاوت همچنان بر زبان‌ها هست (همان: ۱/ ۲۱۹).

۳ زبان مثنوی

زبان مثنوی قدرت و صلابتی دارد که حتی الفاظ رکیک و هزل‌آمیز و قصه‌های سخیف و مستهجن هم... نمی‌تواند حالت جدی و آمیخته به وقاری را که در آن هست بکاهد و مخاطب حتی در لحظه‌ای هم که با مولانا می‌خندد یا از الفاظ و تعبیرات قبیح و وقاحت‌آمیز او سرخ می‌شود... زبان او را زبانی که شایسته ذکر و دعا و مناسب لطایف دینی و حقایق الهی است می‌یابد (سرّ نی: ۱/ ۱۷۱، ۱۷۲).

پاره‌ی لغات و تعبیرات مثنوی متضمن الفاظ بالنسبه غریب و یا نامأنوس است که هر چند غالب آنها در تداول علما یا در آثار اهل ادب معمول هم هست، در شعر و مخصوصاً کلام صوفیه... چندان متداول نیست؛ با این همه، استعمال آن گونه الفاظ در زبان گوینده مثنوی ناشی از انسی است که وی می‌بایست در طی محاورات و مباحثات علمی با آنها حاصل کرده باشد... (همان: ۱/ ۱۷۸).

در بین نوادر لغات مثنوی تعدادی الفاظ هم هست که هر چند در تداول فارسی‌گویان ناآشنا به نظر نمی‌رسد، اما در نظم و نثر شاعران فارس و عراق در عهد مولانا و ادوار نزدیک به عصر وی هم غالباً شیوع و تداولی ندارند؛ معهدا وجود بعضی از آنها در شعر امثال سوزنی و انوری و ذکر بعضی از آنها در لغت فرس منسوب به اسدی، آنها را از لغات محاوره اهل خراسان یا الفاظ معمول در شعر و ادب خاص اهل خراسان نشان می‌دهد (همان: ۱/ ۱۸۴).

۴ تصرف در صورت الفاظ و تسامح

تصرف در صورت الفاظ یا در طرز استعمال آنها که مربوط به معنی است تقریباً از ویژگی‌های زبان مثنوی محسوب است... در هر حال، نمونه‌های بسیار از انواع این گونه تصرف‌ها در مثنوی هست که از بی‌مبالاتی گوینده در رعایت دقایق مربوط به لفظ و زبان حکایت دارد.

این مسامحات لفظی، در عین حال، حاکی از تنگ‌مجالی گوینده در املاء و تقریر شعر

ارتجالی هم هست که البته در جوشاجوش افکار و معانی نمی‌تواند به لفظ بیندیشد و احتمالاً هر چه را به صحت لفظ و تناسب آن با بیان و بلاغت مربوط است از یاد می‌برد (سرّتی: ۱ / ۱۷۵). به هر حال، این‌گونه تصرفات اختصاص به زبان مثنوی ندارد و بعضی از آنها، مثل صورت ممال در برخی الفاظ یا تخفیف و تشدید و حذف و زیادت در برخی لغات، هر چند از مقوله مسامحات ناروا به نظر می‌آید، در تداول شعرا بسیارست و وفور نسبی آنها در مثنوی هم، و گر چند از غلبه معانی یا از ضرورت وزن ناشی باشد، به هر حال زبان مثنوی را گه‌گاه درشت و ناهنجار می‌سازد... تخفیف و تشدید و حذف و زیادت، همچنان‌که شمس قیس در مبحث عدول از جاده صواب در المعجم بدان اشارت دارد، از مسامحات معمول است و غالباً ضرورت‌های شعری مولانا را هم، مثل بسیاری از قدما بدین طرز استعمال، به عدول از جاده صواب کشانیده است (همان: ۱ / ۱۷۶ و ۱۷۷).

این طرز استعمال در عین حال از ناپروایی مولانا در انتخاب الفاظ حاکی است و از بی‌قیدیش از آنچه به سنت‌های شعرا مربوط است (همان: ۱ / ۱۷۸). در واقع، ضرورت‌های شعری نیز گه‌گاه مولانا را و می‌دارد تا در الفاظ تخفیف و تشدید ناروا یا زیادت و نقصان‌های بیجا وارد کند و بعضی مسامحات، که فی‌المثل مؤلف کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم نظایر آن را بر شاعران متقدم نمی‌بخشد، به آسانی در کلام او راه یابد (همان: ۱ / ۲۶۳-۲۶۴).

۵ شیوه بلاغت منبری

دو عنصر عمده‌ای که زبان مثنوی را صبغه‌ای خاص می‌بخشد و هر دو از لوازم ارتباط بین طرز بیان مثنوی با شیوه بلاغت منبری نیز هست فرهنگ و لغت عامیانه از یک سوی و معانی و تعبیرات عالمانه از سوی دیگرست (سرّتی: ۱ / ۱۷۱).

با آنکه زبان مثنوی، به سبب سادگی و روشنی و بی‌پیرایه‌یی، که اقتضای بلاغت منبری حاکم بر محیط عصرست، اشتغال بر لغات علمی را هم مثل اشتغال بر نوادر الفاظ ادب مقتضی نیست، در بعضی موارد شاید نیز به اقتضای سبک شعری که از مکتب انوری و پیروان او مایه می‌گیرد، پاره‌های لغات و اصطلاحات علمی در آن راه می‌یابد که بی‌شک تاحدّ زیادی ناشی از تبخّر مولانا در علوم عصر خویش هم هست. در هر حال، وجود الفاظ و تعبیرات مأخوذ از علوم، ناشی از توغّل‌گوینده در مسایل و ابواب علوم اهل مدرسه است (همان: ۱ / ۲۰۰-۲۰۱).

وفور امثال عامیانه و ذکر آداب و خرافات عامه که مثنوی را منبع سرشار بی‌نظیری از فرهنگ عامه می‌سازد، مثل همین لغات و تعبیرات محاوره، حاکی از سعی موفقی است که مولانا همه‌جا می‌ورزد تا به افق خیال و سطح ادراک اکثریت یاران نزدیک بماند و بدین‌وسیله، چنان‌که در

بلاغت منبری رسم و اعظان و مذکران عصر بوده است، تفاهم خود را با مستمع هرچه بیشتر حفظ کند (همان: ۲۱۳/۱).

این صبغه واقع‌گرایی، که در واقع لازمه بلاغت منبری هم هست، زبان مثنوی را از همه‌گونه تعبیرات و لغات محاوره و مأخوذ از لهجه‌های محلی مشحون می‌دارد (همان: ۲۱۹/۱).

۶ انس با اشعار و دواوین قدما و اثرپذیری از آنها

اقسام تصرف هم که از نوع حذف و زیادت اجزاء لفظ و همچنین از مقوله تخفیف لفظ مشدد یا تشدید لفظ مخفف است، هرچند در عصر مولانا با ذوق ابناء زمان توافق نداشته است و ظاهراً به همین سبب از معاصران مولانا کسانی امثال سعدی و عراقی هم، جز به ندرت، از آن احتراز کرده‌اند، در نزد مولانا شاید تا حدی هم ناشی از انس او با اشعار و دواوین قدما اهل خراسان باشد که ظاهراً همین کثرت و طول انس، وی را از التزام مراعات ذوق رایج عصر بازداشته باشد (سرّنی: ۱۷۵/۱).

نواد لغات که هرچند احياناً متضمن طرز تازه‌یی در استعمال هم هست، باز از تأثیر شعر و نثر قدما برکنار نیست و به هر حال نشانه سابقه انس مولانا با کتب و دواوین عجم و عرب محسوب است. اکثر آنها از آن‌گونه الفاظ و تعبیرات است که نظایرشان با تفاوت‌های بیش و کم در اشعار کسانی مانند انوری و سوزنی و سنائی و خاقانی یا در منشآت زیدری و جوینی و وراوینی و ظهیری سمرقندی هم هست و همین نکته است که وجود این‌گونه نوادر لغات و تعبیرات را از ارکان سبک بیان شعری مولانا، که در غزلیات دیوان کبیر هم مختصات آن پیداست، نشان می‌دهد (همان: ۱۷۹/۱).

۷ اثر پذیری از صرف و نحو عرب

بدون شک، این نکته هم که این زبان [مثنوی] گه‌گاه از تأثیر صرف و نحو عربی خالی نیست خود از لوازم همین سبک بیان و عاظ و اهل تذکیر به نظر می‌آید. گوینده‌ای که غالباً الفاظ قرآن و حدیث را در خاطر می‌پرورد و با معانی مأخوذ از کتب فقه و تفسیر و حکمت و تصوف سر و کار دارد طبیعی است که زبانش، به طور بارزی، از طرز بیان این کتاب‌ها متأثر شود؛ در ترتیب و تنسيق ارکان جمله تحت تأثیر نحو و بلاغت عربی واقع گردد؛ و از تأثیر این تقلید ناخودآگاه سبک بیانش، به سبب غرابت تعبیر یا مخالفت با قیاس، احياناً به نوعی ابهام و تعقید نزدیک شود...

کثرت لغات عربی و وفور نسبی امثال و تعبیرات مأخوذ از آن زبان هم مثل کثرت آیات و احادیث مورد استشهاد در مثنوی، در عین آنکه خود از مختصات زبان مثنوی محسوب است، این

تأثر از طرز بیان عربی را در مثنوی، هم توجیه می‌کند و هم تا حدی وسعت دامنه آن را سبب می‌شود (سرّتی: ۱/ ۱۷۲).

در جایی دیگر آمده است:

... هرچند در تمام موارد که عبارت مثنوی از لحاظ سبک و سیاق لفظی و نحوه ارتباط ارکان و اجزاء جمله نزدیک به ابهام و تعقید می‌شود، مشکل ناشی از تأثیر صرف و نحو عربی نیست (همان‌جا).

در میان مقوله‌ها و نوشته‌های سودمندی که درباره زبان مثنوی از بخش «زبان بی‌زبانان» (سرّتی: ۱۷۱-۲۳۱). با هم خواندیم، نکته‌هایی را می‌بینیم که سخن گفتن درباره آنها به بررسی و پژوهش گسترده همگی این مقوله‌های زبانی و بیانی در گستره زبان و ادب فارسی از قرن چهارم هجری تا روزگار مولانا نیاز دارد، که متأسفانه در کتاب سرّتی به آن پرداخته نشده است و همین نکته سبب شده است که بخش «زبان بی‌زبانان» نتواند، چنان که باید، به ویژگی‌های زبانی و بیانی مولوی بپردازد که نمونه‌هایی از این کمبودها را با هم می‌بینیم:

۱. زبان محاوره و فرهنگ و لغت عامیانه: سروده‌ها و نوشته‌هایی که از نخستین روزگار شکل‌گیری متون فارسی در دست داریم نشان می‌دهد که بسیاری از سرایندهگان سده‌های چهارم و پنجم و حتی ششم، در کنار بهره‌وری از گونه نوشتاری، از گونه گفتاری و زبان کاربردی محاوره و عامیانه هر یک از حوزه‌های جغرافیایی خویش هم سود می‌برده‌اند. سروده‌های رودکی نشان می‌دهد که او در قصیده‌هایش، آگاهانه، از گونه معیار و نوشتاری بهره برده است و از واژه‌های گویشی در قصاید او نشانه‌ای نمی‌بینیم به این دلیل که ممدوحان او شناختی از واژگان گونه گفتاری او، که برگرفته از زبان سغدی است، نداشته‌اند.

اما در مثنوی‌ها و تک‌بیت‌های رودکی، به گونه‌ای گسترده، با واژه‌های سغدی روبه‌رو می‌شویم که به نظر می‌رسد گونه گفتاری مردمان حوزه جغرافیایی او بوده است که نمونه‌هایی از آن را در کتاب زبان فارسی فرارودی [تاجیکی] (صفحه سی - سی و چهار) آورده‌ایم.

بهره‌وری از گونه گفتاری یا زبان محاوره به رودکی محدود نمی‌شود و بسیاری از سرایندهگان سده چهارم و پنجم از گونه‌های گفتاری خود سود برده‌اند، که سروده‌های بسیاری از این شاعران را می‌توان در کتاب شاعران بی‌دیوان، اشعار پراکنده و یا هم عصران رودکی و گنج باز یافته دید.

از این روی، به کارگیریِ دو گونهٔ گفتاری و نوشتاری در زبان مثنوی و دیگر نوشته‌ها و سروده‌های مولانا نمی‌تواند چندان دور از انتظار باشد، چون مخاطبان مولانا همان مردمی هستند که مولانا از کودکی آنها را در کوچه و بازار و خانقاه دیده و با آنها انس گرفته و خوگر شده و زندگی کرده است؛ از این روی می‌تواند با این مردم با زبان خودشان سخن بگوید و زبان آنها همان گونهٔ گفتاری و محاوره‌ای است که در مثنوی از آن بهره گرفته است.

به یاد داشته باشیم که مولانا بی‌گمان بسیاری از سروده‌ها و نوشته‌های پیش از روزگار خود را خوانده و دیده (← سرتنی: ۱/۲۴۶-۲۵۸). همچنان که در این آثار نمونه‌های بسیاری از گونه‌ها و گویش‌های زبان فارسی و زبان‌های ایرانی را از نگاه تیزبین و نیک‌بین و به‌گزین و جست‌وجوگر خویش گذرانیده است. اما او در سروده‌هایش، به‌ویژه در مثنوی، تنها از مفاهیم و مضامین این آثار بهره گرفته است نه از واژه‌های ویژهٔ کاربردی در این متن‌ها، چرا که او نمی‌تواند واژه‌ها و تعبیرهای گویش‌ها و گونه‌های زبانی دیگر سراینندگان و نویسندگان را چونان واژگان کاربردی حوزهٔ جغرافیایی زبانی خویش به کار بگیرد؛ همچنان که در نمونه‌هایی از این برگرفته‌ها که استاد زرین‌کوب در سرتنی آورده‌اند، می‌بینیم که مولانا تنها از مضمون‌ها و مفاهیم دیگران بهره برده است و به نوشتهٔ استاد زرین‌کوب

در هر حال، تقریباً غیراز نظامی و خاقانی و مجیرالدین بیلقانی، سایر شعرای فارسی‌زبان که در فکر یا بیان مولانا به نحوی تأثیر گذاشته‌اند غالباً به شیوهٔ قدما یا متأخران... که طریقهٔ آنها در نزد ادیبان ما به سبک خراسانی یا طرز ترکستانی معروف بوده است سخن می‌گفته‌اند (همان: ۱/۲۵۷-۲۵۸).

همخوانی‌های زبانی آثار مولانا و خاندانش نشانه‌ای روشن از کاربرد یک گونهٔ زبان مشخص در همهٔ این سروده‌ها و نوشته‌هاست.

۲. لغت محاورهٔ اهل خراسان: در «زبان بی‌زبانان» این چنین گمان رفته است که زبان مثنوی پیوند و ترکیبی است از لغات محاورهٔ اهل خراسان و لهجهٔ خراسانی و الفاظ معمول در شعر و ادب خاص اهل خراسان (همان: ۱/۱۸۴، ۲۱۳، ۲۱۹).

در یادداشت‌های سرتنی اشاره‌ای نرفته است که مقصود از اهل خراسان مردمان کدامین یک از حوزه‌های خراسان بزرگانند؟

بر پایهٔ پژوهش‌های گونه‌شناسی متون فارسی دریافته‌ایم که در حوزهٔ خراسان، از دورترین روزگار تا امروز، چندین و چند گونه و گویش زبانی در کنار هم کارایی داشته‌اند که از نظر واژه و ساخت و آوا، ناهمخوانی‌های گسترده‌ای با یکدیگر دارند.

در یکی از دو دفتری که از سوی میراث مکتوب (آینه میراث/ ضمیمه ۳۹)^۱ نشر شد، به گونه فارسی فرارودی (ماوراءالنهری)، با نگاهی به کتاب ارشاد، و نقد و نظر در ویژگی‌های زبانی گونه ماوراءالنهری اشاره شد و در گزارش میراث (ضمیمه ۴)^۲ از گونه فارسی هروی با نگاهی به کلمات شیخ الاسلام در کتاب در هرگز و همیشه انسان، سخن گفتیم.

اما در کنار این دو گونه زبانی، در گستره بزرگ خراسان، از گونه‌ها و گویش‌های زبانی دیگری هم می‌توان نام برد که از نگاه زبانی ناهمخوانی‌های بسیاری با گونه‌های فرارودی و هروی دارند، گویش‌های کاربردی در تفسیر سوراآبادی و آثار شیخ جام از آن جمله است؛ همچنان که گویش عطار نیشابوری و گویش‌های دیگر در گونه زبانی فارسی افغانستان.

سنجش زبانی این گونه‌ها و گویش‌ها با یکدیگر نشان می‌دهد که همگی این سروده‌ها و نوشته‌ها ناهمگونی‌های واژگانی، ساختاری و آوایی فراوانی با یکدیگر دارند.

بر پایه این پژوهش‌ها، بی‌گمان می‌توان گفت که گونه زبان کاربردی در آثار مولانا، خواه مثنوی و خواه دیگر سروده‌ها و نوشته‌های او و خاندانش، با چندین گونه و گویشی که نام بردیم تفاوت‌های محسوس و گسترده‌ای دارند، تا آنجا که می‌توان گفت بسیاری از واژه‌های کاربردی در آثار خاندان مولانا را کمتر می‌توان در این گونه‌ها و گویش‌ها دید. از این روی، پذیرفتنی نیست که زبان مثنوی را به گونه‌ای عام از لغات محاوره اهل خراسان بدانیم.

۳. تصرف در صورت الفاظ: آنچه در کتاب سرتی «تصرف در صورت الفاظ» دانسته شده و آن از ویژگی‌های زبان مثنوی و از بی‌مبالاتی گوینده در رعایت دقایق مربوط به لفظ و زبان حکایت دارد:

این مسامحات لفظی، در عین حال، حاکی از تنگ مجالی گوینده در املاء و تقریر شعر ارتجالی هم هست که البته در جوشاجوش افکار و معانی نمی‌تواند به لفظ بیندیشد و احياناً هرچه را به صحت لفظ و تناسب آن با بیان و بلاغت مربوط است از یاد می‌برد (سرتی: ۱/ ۱۷۵).

به هر حال، این گونه تصرفات اختصاص به زبان مثنوی ندارد و بعضی از آنها، مثل صورت ممال در برخی الفاظ یا تخفیف و تشدید و حذف و زیادت در برخی لغات، هر چند از مقوله مسامحات ناروا به نظر می‌آید، در تداول شعرا بسیارست و وفور نسبی آنها در مثنوی هم، وگر چند از غلبه معانی یا از ضرورت وزن ناشی باشد، به هر حال زبان مثنوی

۱. دوره جدید، س ۱۳، ۱۳۹۴ ش.

۲. دوره دوم، تابستان ۱۳۹۵ ش.

را که گاه درشت و ناهنجار می‌سازد. تخفیف و تشدید و حذف و زیادت، همچنان که شمس قیس در میحث «عدول از جاده صواب» در المعجم بدان اشارت دارد، از مسامحات معمول است و غالباً ضرورت‌های شعری، مولانا را هم مثل بسیاری از قدما بدین طرز استعمال به عدول از جاده صواب کشانیده است (سرّنی: ۱/ ۱۷۷).

نگارنده این یادداشت بر این باور است که آنچه در کتاب سرّنی، «تصرف در صورت الفاظ» و، به تعبیر شمس قیس در المعجم، «عدول از جاده صواب» انگاشته شده است، در مجموع، واژگانی است که در گونه‌های گفتاری زبان مولانا و دیگر سراینده‌گان و نویسندگان کاربرد داشته است و مولانا و دیگران با بهره‌وری از داشته‌های گونه‌های گفتاری خویش توانسته‌اند توانمندی زبانی خویش را افزون کنند. از این روی، درست نیست که به کارگیری واژگان گونه‌های گفتاری را عدول از جاده صواب، یا مسامحات و بی‌مبالاتی و تصرف در صورت الفاظ بدانیم.

چنین به نظر می‌رسد که نویسنده دانشمند کتاب سرّنی، زبان پایه و بنیادی کاربردی در آثار مولوی را یک زبان ادبی و نوشتاری دانسته، و هم از این روی است که واژه‌هایی را که می‌توانند از گونه گفتاری زبان مولوی باشند از مسامحات و بی‌مبالاتی و تصرف در صورت الفاظ شمرده‌اند. همچنان که شمس قیس رازی در کتاب المعجم واژه‌هایی چون فرداد و هرگیز و سخن و... را، که به جای فردا و هرگز و سخن و... آمده است، «عدول از جاده صواب» می‌شمارد. کاربرد شماری از این واژه‌ها را در متن‌های فارسی، با هم، می‌بینیم:

سخن (= سخن) پرسیدندی ایشان را که فلان توی و فلان کدامست؟ سر می‌جنابانیدندی و به زبان سخون نتوانستندی گفت (تفسیر قرآن پاک: ۱۰؛ نیز ← ۱۳، ۱۵، ۱۷). گروهی گفتند که مریخ ماده است و ناپذرفته است این سخون (التفهیم: ۳۵۹).

فرداد قیامت (= فردای قیامت) و این کافران لشکری باشند این بتان را حاضر کرده. و برای آن لشکر خواند ایشان را که فرداد قیامت بتان را در پیش دارند و بت پرستان را در قفا و هر دو نیز ← ۲۶، ۶۴، ۱۰۴). ایزد تعالی ذوالقرنین را الهام داد تا سخون ایشان پی افتاد (تفسیری بر عشری از قرآن، ۱۷؛ نيز ← ۲۶، ۶۴، ۱۰۴).

وَ لَوْلَا كَلِمَةٌ سَبَقَتْ مِنْ رَبِّكَ؛ و اگر نه آنستی که سخون از خدای تو سابقت گرفتست به تأخیر کردن عذاب، اِلَىٰ اَجَلٍ مُّسَمًّى؛ تا هنگام آید، و اگر نه اکنون ایشان را هلاک کردی (تفسیر کمبریج: ۱۳۱ / ۲).

اشارت کرد مریم به سوی عیسی. گفتند چگونه سخون گوئیم فاکسی که هست در گاه‌واره کودکی خورد (ترجمه قرآن موزه پارس: ۴؛ نیز ← ۵۸، ۱۶۷). ایزد تعالی ذوالقرنین را الهام داد تا سخون ایشان پی افتاد (تفسیری بر عشری از قرآن، ۱۷؛ نيز ← ۲۶، ۶۴، ۱۰۴).

این عقوبت و عذاب از بهر آنست کی خدای هرگیز بنه‌گردانیدست نعمتی که منت نهادست بدان بر گروهی به کتاب و رسول و آیمنی و عافیت، تا ایشان بگردانند آنچه واجب بود بایشان گزاردن آن از طاعت‌ها (همان: ۲۲۰).

برابر و یکسان نباشند هرگیز به نزدیک خدای اندر مزد و ثواب، او خدای هیچ ثواب ندهد کافران و مشرکان را (همان: ۲۳۰).

بستان‌هایی است که ایزد تعالی به قدرت خویش اندر میان بهشت بیافریدست... اندر آن بستان‌ها هرگیز سوگند دروغ نشتنوند (تفسیری بر عشری از قرآن: ۷۴).

لا تَقْبَلُوا لَهُمْ شَهَادَةَ اَبْدًا؛ نیز نپذیرند گواهی ایشان از آن پس هرگیز تا زندگانی ایشان باشد (همان: ۳۳۵).

هرگیز گواهی وی نپذیرند، اگرچه توبه کند و پارسا گردد (همان: ۳۳۶).

پیامبر گفت صلی الله علیه: جدا کردم میان شما تا هرگیز میان شما نکاح روا نباشد (همان: ۳۳۹).

این واژه‌ها در نوشته‌های فارسی، به‌ویژه در ترجمه - تفسیرهای قرآن و متن‌هایی که از زبان گفتاری حوزه خویش بهره برده‌اند، کاربرد پرشماری دارد. از این روی، پندار و دریافت شمس قیس رازی در المعجم که به کارگیری این واژه‌ها را «عدول از جاده صواب» دانسته است، نمی‌تواند درست باشد و وجهی ندارد.

در اینجا برخی از واژه‌های کاربردی در سروده‌ها و نوشته‌های خاندان مولانا را می‌آوریم تا خواننده آگاه بتواند با ویژگی‌های واژگانی آثار این سراینده‌گان و نویسندگان بیشتر آشنا شود:

فرداد قیامت چون مقاصه خواهند کرد (همان: ۳۲۲ / ۱۶).

اگر چنان‌که هر ملک و ملکی که در زمین هست فرداد قیامت کافران و ظالمان را باشد، و هم‌چندان دیگر با آن به فدا کنند روز قیامت از بدی عذاب که به ایشان رسد (همان: ۳۳۴ / ۱۶).

خدای تعالی فرداد قیامت ایشان را گوید: اَلْقِیَا؛ در اندازی هر کفّار عنید را در دوزخ (همان: ۷۱ / ۱۸).

هر کس که بر او نعمت کرده باشم به توحید و معرفت فرداد قیامت جای او در حظیره قدس باشد در بهشت من بر نعمت من (همان: ۲۷۷ / ۱۸).

گفت: در میان اینان هفتاد هزار مردان اند که فرداد قیامت بی‌شمار به بهشت روند (همان: ۳۱۳ / ۱۸).
اصفهد او را بنشانند تا فرداد خروس او رد کرد (تاریخ طبرستان: ۹۳).

هرگیز (= هرگز)

ایشان هرگیز بیرون نیایند از آتش دوزخ (بقره: ۱۶۷) (تفسیر شنقشی: ۳۰).

آلوز [âluz] (= آشفته و پریشان)

بدم من از وصالت شاد و اکنون

ز هجران درهم و آلوز چونست (دیوان سلطان‌ولد: ۷۶)

انگاز [engâz/ angâz] (= ابزار، وسیله)

گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز

که بست شهیر او را؟ کی برد انگازش؟ (کلیات شمس: ۱۱۶/۳)

او کمند انداخت و ما را برکشید

ما به دست صانع انگاز آمدیم (همان: ۲۸/۴؛ نیز ← ۵/۹۱، ۱۹۸؛ ۵۰/۸)

بود سرمایه هر نقش و صورت

نگارد نقش‌ها بی‌رنگ و انگاز (دیوان سلطان‌ولد: ۱۹۲)

رو تو بیاموز ز خور، بی‌قدحی باده بخور

صنعت حق را بنگر، دست به انگاز مکن (همان: ۲۸۱)

اینچنین زرسازی را سازی و انگازی و سندنایی

در بایست نیست (مناقب‌العارفین: ۱۹۴).

بگنی [bagni] (= شرابی که از ارزن یا برنج، جو

و... سازند).

تو گویی که بی‌دست و شیشه که دید

شراب دلارام و بگنی (م. بکنی) و بنگ؟ (کلیات شمس: ۱۴۴/۳)

بخور بی‌رطل و بی‌کوزه، می‌کو نشکند روزه

نه زانگور است و نه از شیریه نه از بگنی نه از گندم (همان: ۲۰۹/۳)

در درون کعبه رسم قبله نیست

چه غم از غواص را پاچیله نیست (مثنوی: ۳۴۳/۱)

پخساندن / پخسانیدن / پخسیدن [paxsândan/

paxsânidan/ paxsidan] (= پژمردن و پژمرده

کردن)

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس

بین که می‌پخساند او را این نفس (همان: ۵۳۹/۳)

بیار آن می، که غم جان را پپخسانید در غوغا

بیار آن می که سودا را دواپی نیست جز حمرا (کلیات شمس: ۱۲۰/۷)

همچو گرمابه که تفسیده بود

تنگ آبی جانت پخسیده شود (مثنوی: ۲۰۲/۲)

پخسیتگی [paxsitegi] (= پژمردگی)

در که نگری در تو پخسیتگی درآید، در سبزه و گل

نگری تازگی درآید (مقالات شمس: ۱۰۹).

پروری [parvari] (= پروراری)

بدین علف شهوت می‌پرور ما را که دشمنان را بدان

می‌پروری بر مثال گاو و گوسفندان آخری و پروری

که پرورند از جهت گوشت (مجالس سبعة: ۱۰۸).

مذکور را هزار سر گوسفند پروری بود (مناقب‌العارفین:

۲۵۷).

در زمان هولاکوخان... مذکور را هزار سر گوسفند

پروری بوده (همان‌جا).

پژمانی [pažmâni] (= اندوه و ملال و دلگیری)

و اگر یاران بنشینند بی‌اندیشه این جهانی از سقم

من و پژمانی من نه‌اندیشند (معارف بهاء‌ولد: ۲۲/۲).

پاچیله / پاچپله [pâčila/ pâčapla] (= نوعی

کفش و پافزار)

تاسانیدن [tâsânidan] (= فشردن گلو و خفه کردن)

که بتاسانید او را ظالمی

بر بهانهٔ مسجد او بُد سالمی (مثنوی: ۲/۲۳۳)

زه کمان در گردنش کردند و در آن حالت که می تاسانیدند، فریاد می کرد و مولانا مولانا! می گفت (مناقب العارفین: ۱۴۸).

شبی حضرت مولانا را در خواب دید که گلوی او را محکم گرفته می تاسانیدش که قونیه از آن ماست (همان: ۶۱۱).

بعد از چند روز در همان دریاچه سلیمان شاه را تاسانیدند (همان: ۶۱۱؛ نیز ← ۹۲۵).

تاسه [tâse] (= اندوه و ملال و دل گرفتگی)

همه از غربت و فرقت، همه از تاسه و کربت

ز ره خوف رسیده سوی منزل به سلامت (دیوان سلطان ولد: ۹۷، ۲۴۴)

تو را در خاموشی ملال می افزاید و تاسه می گیرد (مناقب العارفین: ۵۲۶).

تبسی [tabsi] (= دُوری، بشقاب)

همچنان سینی و تبسی و... هر یکی به قدر بزرگی خود آورده بودند (مناقب العارفین: ۷۲۷).

ترت و مرت کردن [tart-o-mart kardan] (= تباه و نابود کردن)

نزدیک صد درم کتابها و سیم من پیش آن دو ماند، ترت و مرت کرده باشد (مقالات شمس: ۳۶۴).

لشکر جزّار تاتار... عالم را ترت و مرت خواهند کردن (مناقب العارفین: ۱۵).

پندام گرفتن [pandâm gereftan] (= ورم و باد کردن)

ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد (مقالات شمس: ۱۹۰).

ساعتی بود، دیگری پندام گرفت، افتاد (همان: ۱۹۱).
گوساله‌ای که با گاو خورد زود پندام گیرد و هلاک شود (همان: ۳۶۴).

جوی آب در باغچهٔ خانه درمی آمد، به واسطهٔ خار و خاشاک، پندام گرفته بود و نمی رفت (زندگی نامهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی: ۹۰).

پونگ برزده [pūng barzadah] (= کپک زده)

صد فرسنگ برفتی بی نان و آب و در ماهی یک من و نیم آرد بس کند نان کک رک پونگ برزده را ثرید کنم (معارف بهاء‌ولد: ۲/۱۳۲).

پيله بابا/ پيله بابای [pila bâbâ/ pila bâbây] (= پدر بزرگ)

چون پيله باباشان را معنی نبوده است ایشان را از کجا؟ (مقالات شمس: ۳۳۷).

جدم آن پيله بابا که صفت او کردم و اتابک بوبکر که یک تیر پرتاو گرد بر گرد او سلاحداران بود میدانی و او در میان تنها راندی؛ علامت او آن بودی، یک گردن از همه بلندتر (همان: ۳۶۹).

تو دانی به خدام می سپاری. خدا ستار است. نیکو جای سپردی دریغ یک درم و نیم! وا پيله بابای! (همان: ۶۶۵).

اکنون چه می خواهی؟ مه او و پيله باباش! مه همدانش! (همان: ۸۲۴).

- خرمن‌ها را به باد دادند و ترت و مرت کرده یغما کردند (همان: ۵۴۴).
- شومئ بی‌ادیء او خانمان ایشان را ترت و مرت کرد (همان: ۸۲۰).
- ترنجیدن [toronjidan]** (= درهم و آشفته شدن، به هم برآمدن و خشمگین شدن)
آب تتماجش نگیرد طبع باز
زال بترنجد شود خشمش دراز (مثنوی: ۴۳۴ / ۲)
معذوری خود دیده، در خویش ترنجیده
عذر دگران خواهد، از باب هنرمندان (کلیات شمس: ۱۵۱ / ۴؛ نیز ← ۲۳۱ / ۵ و...)
در اندرون فرعون ترنجیده است (مقالات شمس: ۶۳۵).
- مرا ملول و منقبض دیده فرموده از کسی تو رنجیدی
که چنین ترنجیدی (مناقب العارفین: ۲۳۴، ۹۷۸).
- ترونده [tarvande]** (= ترو تازه و نوبر)
متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمان را کی
آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است (مثنوی: ۲۲۰ / ۱).
- ازین بوستان نو چند خیاری تبرک نیاری برای یاران؟
گفتم: خداوندگار بر دیده بندگی‌ها کنم، اما هنوز
دیروز خوابانیده‌اند، مگر بعد از ماهی خیاری ترونده
دست دهد (مناقب العارفین: ۹۰۲).
- بعد از ماهی، ترونده بوستان به ظهور آمد (همان: ۹۰۴).
- تسیدن [tasidan]** (= تافتن و گداختن و تفسیدن)
گر روی در رنج در گنجی رسی
- ور روی در گنج در رنجی تسی (رباب‌نامه: ۹۱)
گر به تدریج ای پسر ورزی رسی
ور نورزی در چه غفلت تسی (رباب‌نامه: ۱۸۵؛ نیز ← ۴۰۹)
عشق چون رهبرت شود برسی
به خدا، ور نی در خودی بتسی (ابتدائنامه: ۸۶؛ نیز ← ۳۲۴).
- تک / تگ [tak/ tag]** (= ته، قعر)
در تک جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر تو را (مثنوی: ۱۹۸ / ۱)
تگ مران درکش عنان مستور به
هر کس از پندار خود مسرور به (همان: ۲۲۲ / ۱؛ نیز ← ۲۹۸، ۲۹۶)
چو من اندر تک جویم چه روم؟ آب چه جویم؟
چه توان گفت؟ چه گویم صفت این جوی روان را؟
(کلیات شمس: ۱۰۴ / ۱)
- میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا (همان: ۱ / ۱۴۴؛ نیز ← ۱۹۹، ۲۳۲، ۲۳۷)
گر نباشد پیر و بالی مرغ را
در تک دریا چو خارا می‌رود (دیوان سلطان‌ولد: ۱۲۷)
زر و نقره ز کان‌ها گهر از تک دریا
ز کرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید (همان: ۱۳۰؛ نیز ← ۱۳۱)
کس نخورده است نعمتی ز نعیم
از تک نار و شعله‌های جحیم (ابتدائنامه: ۳۶۱)
کرد یک را در تک هفتم درک
برد یک را بر فراز نه فلک (رباب‌نامه: ۲۳۴؛ نیز ← ۳۵۴)

دردها به تک حوض که خاک است فرو نشیند
(معارف سلطان‌ولد: ۱۰۳؛ نیز ← ۱۳۷، ۱۸۴).

گر بگیری در زمان کافر شوی

همچو کافر در تک آذر شوی (انتہانامه: ۱۴۷)

در تک آن دیگ جوشان داد جان

مطبخی حیران بماند و لب‌گزان (دقایق‌الطریق: ۱۰۱)

از کف خویش جسته‌ام در تک خم نشسته‌ام

تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من (زندگی‌نامه:

۴۸)

تولیدن [tulidan] (=رمیدن و دور شدن و کناره

گرفتن و گریختن)

سخت می‌تولی ز تربیعات او

وز دلال و کینه و آفات او (مثنوی: ۳/۳۷۱)

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش (همان: ۱/۶۸).

گفتند: که جدّه سلطان‌ولد با خواتین او را به

تفرّج بردند، عظیم تولید و به‌غایت رنجش نمود

(مناقب‌العارفین: ۶۴۲).

تیر ماه [tir mâh] (= فصل پائیز)

در بهار درخت آب را از بیخ به سر شاخها کشد و به

تیرماه آب را از شاخ به بیخ کشد و سرخشک شود

(معارف بهاء‌ولد: ۱/۲۵۷؛ نیز ← ۲/۳۲، ۳۸).

پیر تابستان و خلقان تیرماه

خلق مانند شب‌باند و پیر ماه (مثنوی: ۱/۱۸۱)

جغرات / جُغرات / جوغرات: [joɣrât/ çoɣrât]

[jũɣrât] (= ماست)

چون بیاوردند آن شاه مجید

در بروت آن یکی، جغرات دید (دقایق‌الطریق: ۱۰۵)

جوغرات اندر تنش این دم چراست؟

هر چه با تو می‌کنم این دم سزاست (همان‌جا)

گوشت و دوشاب و جغرات و سرکه و سیر و نشاسته

این همه را به یکجای بپزد (معارف بهاء‌ولد: ۲/۱۷۴).

دختری فلانی خواهیم آن را همان مزه است و دگرها

را همان، جغرات رنگ به رنگست (همان: ۲/۶۷).

چاش [čâš] (= توده و انباشته‌ای از غله‌ها)

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند

بی‌زراعت چاش گندم یافتند (مثنوی: ۲/۱۴۳)

دید کو سابق زراعت کرد ماش

او همی داند چه خواهد بود چاش (همان: ۳/۲۵۹)

گر به هر دم نت بهار و خرمی است

همچو چاش گل تنت انبار چیست؟ (همان: ۳/۳۷۷)

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم

که نمی‌بیند چنان چاش کریم (همان: ۳/۳۱۹)

آن عددهاشان بود چون نان‌ها

یا چو چاش گندم پر دانه‌ها (انتہانامه: ۷۳)

مرا خرمی بود عالی و چاش عظیم بیرون آمده

(مناقب‌العارفین: ۵۴۴).

چاکوچ [čâkūč] (= چکش)

می‌روم هر دم در آتش‌های غم

چون برون آیم زندم دم به دم

بر سر و بر پشت و بر رو و قفا

بی‌عدد از هر طرف چاکوچ‌ها (رباب‌نامه: ۱۵)

کیمیا را چون بر سر مس ریزی، آن ز شدن او عمل

باشد و اگر زر نشود اگرچه هزار چاکوچ خورد و در

چند آتش جوشد و پهن و دراز گردد، همان مس

باشد (معارف سلطان‌ولد: ۷).

چاویدن [čâvidan] (= نالیدن و زاری کردن، زار زدن)

چه فرق است میان ایشان و میان ما، ایشان را رغبت بالله و چاویدن بالله (معارف بهاء‌ولد: ۹۶/۲، حاشیه). از آن کس که استعانت خواسته بودی بدان جای دویدی، هر چند بچاویدی البته ترا جوابی نداد و درد و حرمان بیفزود (همان: ۱۴۴/۲).

چکره [čakra] (= قطره)

هفت‌دریا اندرو یک قطره‌ای

جمله هستی ز موحش چکره‌ای (مثنوی: ۱۱۹/۳)
پای آهسته نه که تا نجهد

چکره خون دل به هر دیوار (کلیات شمس: ۴۷/۳)
کاسه شراب را بر سر مبارک خود فرو ریخت... چکره
بر زمین و جامه‌اش نچکید و این از غرایب کراماتست
(مناقب‌العارفین: ۸۸۶).

چکره کردن [čakra kardan] (= پاشیدن و ترشح کردن)

عجب بس نکنیت که گل تیره در چشم شما می‌رود،
چکره کنیند کسی دیگر را تا چشم وی نیز نبیند
(معارف بهاء‌ولد: ۳۴/۲).

چکری [čokri] (= ریواس)

بر جایی تکیه کن، بنشین و خود را هیچ رنجی
مفرمای، شراب چکری (م. جگری) یا غوره و شکر با
آن یار کن سه ستیر از وی (معارف بهاء‌ولد: ۱۳۲/۲).

چمین [čamin] (= سرگین و پیخال، بول و گمیز)

گرچه طوطی خود از شکر زنده‌ست
زغ را می چمین خر باید (کلیات شمس: ۲۵۵/۲)

اندربین آخر جهان ز گزاف

بس چمن نام هر چمین گفتم (همان: ۷۵/۴)

چاره نبود هم جهان را از چمین

لیک نبود آن چمین مأه مَعین (مثنوی: ۲۸۴/۲)

بلبلان را جای می‌زیبد چمن

مر جعل را در چمین خوشتر وطن (همان: ۳۶۳/۱)

آهوان را قوت و ذوق از سنبل است و از چمن

عکس آهواز چمین باشد غذا جلاله را (دیوان

سلطان‌ولد: ۲۸)

از من گل‌است بویا، هم بلبل‌است گویا

هم کرده‌ام چمین را مطلوب هر غرابی (همان: ۴۰۲؛

نیز ← ۴۷۵)

زغ را قوتش بود زبل و چمین

سوی گورستان پرد در هر زمین (انتهانامه: ۱۶۸؛ نیز

← ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۴)

چنانک کرمی در سرگین و چمین اگرچه بالا

می‌جوشد هم باز فرو می‌رود (مناقب‌العارفین: ۴۱۶).

چوک زدن [čūk zadan] (= زانو زدن)

پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در
رکوع می‌روی و چوبک می‌زنی، آخر آن امیر بر تو
رحمت می‌کند و نان پاره می‌دهد (فیه ما فیه: ۲۱۵).

همان روز سی سر اسب و شصت هزار عدد بخشیده،

پس خورد خود را بدو داد، از سر تعظیم چوک زده

برآشامید (مناقب‌العارفین: ۸۴۶).

حاج کوله [hâjkūle] (= به کنایه ابله و نادان)

زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله

زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی (کلیات شمس:

۱۹۷/۶)

زانکه خدوک می شود خوان مرا از این مگس (کلیات شمس: ۷۷/۳)

خرخاش [xarxâš] (= آشوب و شور و غوغا و دردرس و مشغله)

گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم
من شوم آزاد بی **خرخاش** و وصم (مثنوی: ۳۶۲/۳)
ای جان، چندان خوبی، نوبالوه یعقوبی
خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی (کلیات شمس: ۵۵/۷)

خرخشه [xarxaše] (= آشوب و غوغا)
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی **خرخشه** در نعمتش (مثنوی: ۳۶۶/۳)
این خواجه باخرخشه، شد پرشکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا (کلیات شمس: ۲۲/۱)

خرسندخوار / **خرسندخوارگی** [xorsandxâr] /
[xorsandxâregi] (= قناعت)
چهار چیز عزیزست: توانگر بردبار و درویش
خرسندخوار و گناهکار ترسگار و عالم پرهیزگار
(مقالات شمس: ۷۹۳؛ مناقب العارفین: ۶۵۵)

خلم [xelm] (= آب بینی)
جمال به کمال چون چند روز چشم را نشوید و بینی
را پاک نکنند از **خلم** و **خله** هر روز ریش ناک شوند و
دهن گنده شود (معارف بهاءولد: ۲۶۶/۱).

همچو نطفه کان چو **خلمی** بود بد
کردمش یک ماهرویی سرو قد (ربابنامه: ۲۸۱)

خاوند / **خاونده** / **خونند** [xâvand/ xâvande/ xonvand] (= خداوند، سرور و بزرگ)

خود را پیش آنها مه انداز تا پاره و ناچیزت نکنند، در
امان **خاوند** ایشان رو که آن را ایمان گویند (معارف
بهاءولد: ۲۵۶/۱).

هرکه **خاونده** چیزی باشد او را کن و مکن باشد
(همان: ۲۴۲/۱).

مثل این آن را ماند که خانه کسی را دزد حفره کرده
باشد و رختها را می برد و **خونند** خانه در غم آن
مانده که رختها را کجا نهم او را خود در خانه رخت
نمانده است (معارف محقق ترمذی: ۵۲).

خاوند بوستان راه اول بجوی ای خرد
تا از خری رهی تو، زان لطف و کبریایی (کلیات
شمس: ۱۹۷/۶)

هیچ عاقلی که نظرش به سرانجام او باشد او را **خاوند**
و مالک زمین نداند (معارف سلطان ولد: ۱۶۷).

اخى احمد امروز در مجمعی می گفت که مانیز از جمله
عاشقان مولانائیم، فرمود که خمش کن! چگونه مرده
خاوند عاشق است که او را معشوقش نمی شناسد،
اگرچه محرم نشوند (مناقب العارفین: ۲۲۵).

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی **خاوندگار** (مثنوی: ۲۴۶/۳)

خدوک [xadūk] (= دل گرفتگی و اندوه و ناراحتی)
گفت: نوشت باد که شراب مهتا می نوشی و شراب
بی خدوک و بی خمار نوش می کنی (معارف بهاءولد:
۱۱۲/۱، حاشیه).

بر امید عزّ دروژه **خدوک**
گردن خود کرده اند از غم چو دوک (مثنوی: ۳۰۶/۱)
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود

از پدر چون خواستندش دادران
تا برنش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر (همان: ۴۲۹ / ۳)

دردبیس [dardabeis] (= سخت پیر و پرسن و سال)
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گوی ای عجزه در دبیس (مثنوی: ۳۴۷ / ۳)

روژیدن / بروژیدن [rūžidan/ bar rūžidan]
(= ظاهر و آشکار کردن، روان کردن)
راه انبیاء علیهم السلام شاهراهی است که از مشرق و
مغرب، دیوان اهواء و بدع و ملل و کفرها همه چون
دیو برمی روژند (معارف بهاءوولد: ۴۲۶ / ۱).
چشمه گرمی دیدم که الله او را برمی روژاند که هر
قطره‌ای به قطره دیگر نمی ماند (همان: ۳۶۱ / ۱).
الله را دیدم که روح مرا از آن فعل و پیشنهاد من
چون چشمه برمی روژانید از شره و حرص در آن کار
(همان: ۱۹۵ / ۱).
در هر جزوی جهان نظر کردی از وی الله بلندی
بیرون می آرد چون علیین و پستی چو سجین و
دیو برون می روژاند و حور بیرون می آرد (همان:
۱۳۱ / ۲، ۱۳۲).

جان چو فرورد ز تو شمع پروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام (کلیات شمس:
۵۳ / ۴)

برون روژیدن [borūn rūžidan]
تصوّر‌ها همه زین، بوی برده
برون روژیده از دل چون دُراری (کلیات شمس:
۴۷ / ۶)

جهلی نه علمی، خشمی نه حلمی
ناخوش چو خلمی، زین حالتی دور (دیوان سلطان‌ولد:
۵۳۹)

نطفه بدی در رحم، همچو که آن خلم و خم
گشت چنین نطفه‌ئی، فخر دو صد خاندان (همان:
۲۹۱)
ز آن منی تا این منی فرق است ژرف
بین که خلمی شد چنین شخصی شگرف (انتہانامه:
۱۵۵)

خمار اشکن [xomâr eškan] (= آنچه خماری و
در دسر بعد از شراب را کم کند).
بی مفرگای نباشد بی قرار
بی خمار اشکن نباشد این خمار (مثنوی: ۳۹۸ / ۲)
خمدان [xomdân] (= کوره و داش که در آن
سفال را می پزند و می سازند).
جرع‌های ز آن جام راهب آن کند
که هزاران جزه و خمدان کند (مثنوی: ۲۱۹ / ۳)
نیست هر خم لایق می، هین، سر خم را ببند
تا برارد خم دیگر ساقی از خمدان خویش (کلیات
شمس: ۹۸ / ۳)

خوازه گر [xâzegar] (= خواستگار و خواهنده)
می رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خوازه گری (مثنوی: ۲۸۶ / ۳)

دادر [dâdar] (= برادر کوچکتر)
آن ضیاء دلخ خوش‌الهام بود
دادر آن تاج شیخ اسلام بود (مثنوی: ۲۲۰ / ۳)

می‌پرست از جان خدا را روز و شب
از درون می‌زار و باش اندر طلب (انتهانامه: ۱۲؛ نیز
← ۷۰، ۱۰۵، ۱۷۶)
ایشان همه شب در بند و عجز و مذلت می‌گریستند
و می‌زاریدند و اومید از خود بریده بودند (فیه ما
فیه: ۲).

سجده‌هاش می‌کند و می‌زارد و ثناهاش می‌گوید
(مناقب‌العارفین: ۵۱۱؛ نیز ← ۵۲۳، ۵۵۴).
می‌زاری که آن قفس را چرا شکستند تا آن مرغ
رهایی یافت؟ (مقالات شمس: ۲۰۴؛ نیز ← ۲۰۷،
۲۸۱، ۶۷۲، ۷۰۹).

گرچه بر تو رفت این، ای مرد کار
هان مبر اومید، پیش حق بزار (رباب‌نامه: ۸۵؛ نیز
← ۸۵)

زاو [zâv] (= بنا، گل‌کار)
بس مناسب صنعتست این شهره زاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو (مثنوی: ۳/۴۷۲)
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیر دمّ گاو (همان: ۳/۵۴۹)

زخیدن [zaxidan] (= نالیدن)
جانب تبریز رو، از جهت شمس دین
چند درین تیرگی، همچو خسلان می‌زخی (کلیات
شمس: ۶/۲۴۰)
تا آب ز ناو آسیا می‌ریزد
می‌گردد سنگ، می‌زُخد در پستی (همان: ۸/۲۸۲)

زواده [zavâde] (= توشه و زاد)
گفت: با تو زواده راه چیست؟ (مقالات شمس: ۱/
۲۶۴).

می‌اندیشیدم که... این حروف اندیشه‌های ما...
چون مورچه، از عارض و نگین کدام خوبان
برون روژیده است (معارف بهاء‌ولد: ۱/۳۲).
اگر این اندیشهٔ خلقان را بیرون کشی و بیرون
اندازی، صد هزار چشمه‌ها از تو بیرون روژد
(همان: ۱/۲۳۱).

ریو [rîv] (= مکر و رنگ و نیرنگ)
دست ناقص دست شیطان است و دیو
ز آنک اندر دام تکلیف است و ریو (مثنوی: ۱/۹۹)
گر درین مُلکت بری باشی ز ریو
خاتم از دست تو نستاند سه دیو (همان: ۱/۲۲۰؛ نیز
← ۲۶۱، ۲۸۱، ...)

اشکم خالی بود زندان دیو
کش غم نان مانع است از مکر و ریو (همان: ۳/۵۴۶)
با چنین حالت که هست آن ننگ دیو
عمر را برده به سر در مکر و ریو (رباب‌نامه: ۳۵۹)
زاریدن [zâridan] (= خواهش کردن و نالیدن،
اظهار نیاز کردن)

پس کجا زارد کجا نالد لثیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم (مثنوی: ۱/۲۶۵؛
نیز ← ۴۰۸، ...)

چه جرم کردی؟ ای چشم ما که بندت کرد
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را (کلیات شمس:
۱/۱۴۷؛ نیز ← ۱۰۴، ۱۴۸، ...)

صبر کن اندر آن و شکر گزار
هیچ گون از زبان و رنج مزار (ابتداناامه: ۲۷۰؛ نیز
← ۲۷۲)

وان دل سوزیده پذیرفت و کشید (مثنوی: ۲۵/۱)
که ستاره‌های آتش سوی سوخته گراید
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش (کلیات شمس:
۹۹/۳)

سراغج / سراغوج [sorâʔoj/ sorâʔūj] (=)

روسری، پوششی که سر را با آن می‌پوشانند
ای بی‌حمیتان اهل سراغج با دستار و کلاه تو زیادتی
می‌کنند تو نه حمیت دین داری و نه حمیت آخرت
(معارف بهاء‌ولد: ۶۳/۱)
مغلی که نوینی را ندیده باشد و متعلق بزرگی نیز نبود،
به مجرد سراغوجی که بر سر نهاده باشد، امیران را و
وزیران را برنجانند (معارف سلطان‌ولد: ۱۲۹).

سرکا [serkâ] (= سرکه)
معدۀ حلوایی بود حلوا کشد
معدۀ صفرائی بود سرکا کشد (مثنوی: ۱۳۵/۳)
شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
چو قسمت است چه جنگ است مر مرا و ترا؟ (کلیات
شمس: ۱۴۳/۱؛ مناقب‌العارفین: ۹۱۳)

شانندن [šāndan] (= خاموش کردن)
بهر این مقدار آتش شانندن
آب پاک و بول یکسان شد به فن (مثنوی: ۴۸۴/۲)

شرفه [šarfe] (= صدا و آوایی که از حرکت و رفتن
و جابه‌جا شدن شنیده می‌شود).
شرفه بشنید در شب معتمد
برگرفت آتش‌زنه کاتش زند (مثنوی: ۲۹۱/۳)
کاروان شکر از مصر رسید
شرفه گام و در می‌آید (کلیات شمس: ۱۶۸/۲)

اکنون این حال واقع گشت از افتقاد و توشه و
زواده بدانچه از دست برمی‌آید تقصیری نفرماید
(مناقب‌العارفین: ۵۲).
مرضی ظاهر گشت و به تطویل انجامید، مواشی و
زواده به معالجه و مداوات خود صرف کرد و هیچ‌ش
نماند (همان: ۱۷۷).

زهیدن [zehidan] (= زادن و زاییدن)

قوت از قوت حق می‌زهد
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد (مثنوی: ۳/۲)
میل هر جزوی به جزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد (همان: ۲۵۲/۲)
آفتابی که ضیا زو می‌زهد
دشمن خود را نواله می‌دهد (همان: ۴۶۶/۳)
گیرم که خارم خار بد، خار از بی گل می‌زهد
صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها (کلیات
شمس: ۵/۱)

جان شهوانی که از شهوت زهد
دل ندارد دیدن دلداری (همان: ۱۱۱/۱)
قطره آب منی کز حیوان می‌زهد
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند (همان: ۲۰۰/۳)
ظلمتی کز اندرونیش آب حیوان می‌زهد
هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام (همان:
۲۹۲/۳)

چون به خون و پوست جان این می‌دهد
که ازو هر لحظه لطفی می‌زهد (رباب‌نامه: ۱۰۲)

ستاره‌های آتش [setârehâye âtaš] (= شرر و

شرار)

بس ستاره آتش از آهن جهید

عبّاس دبّس [abbâs-e dabs] (= نام گدایی بوده

است سخت سمج)

جز حق همه گدا و حزین‌اند و روترش

عبّاس دبّس در سر و بیرون چو اغنیا (کلّیات شمس:

۱۷ / ۱۰۰)

گفت خدمت آنک بهر دُلّ نفس

خویش را سازی تو چون **عبّاس دبّس** (مثنوی: ۳ /

۱۷۱)

غاشیه بر دوش تو **عبّاس دبّس**

هیچ ملحد را مباد این نفسِ نَحس (همان: ۳ / ۱۷۶)

غَر [ȝar] (= روسپی و بدکاره)

تا بر طهارت خواهر خود یقینت نباشد، خواهر دیگری

را **غَر** مخوان (معارف بهاء‌ولد: ۱ / ۴۰۸).

عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود

ور نبود عید من آن، مرد نیمِ بلک **غرم** (کلّیات

شمس: ۳ / ۱۸۲، ...)

گفتش ای **غَر** تو هنوزی در لجاج

می‌نبینی این تغییر و ازتجاج (مثنوی: ۲ / ۸۹)

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای

کاهلی سیری **غری** خودرایه‌ای (مثنوی: ۲ / ۱۶۴، ...)

راست شو ورنه برو از بر ما

تا کژی بر سر ما **غَر** شده‌ئی (دیوان سلطان‌ولد: ۴۳۵)

برکابین‌رو گو، آن خواهر بی‌روی **غَر** راه آن دامادک

خر را بر من اختیار کند (مقالات شمس: ۸۵۲؛ نیز

← ۱۶۷).

غَر خواهر [ȝar xâhar] (= ناسزایی است)

گفتم: از آن تو باری نی، ای **غَر** خواهر که تویی

(مقالات شمس: ۱ / ۸۳).

شِستَن [šestan] (= نشستَن)

به خانه نورالدین اسحاق سیفانی می‌گفتم که ما یاران

همچنین جمع شسته‌ایم (معارف بهاء‌ولد: ۱ / ۳۵۷).

هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو

هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا (کلّیات شمس:

۱ / ۵۹)

هی که بسی جان‌ها موی به مو بسته‌اند

چون مگس‌ان شسته‌اند بر سر چربوی‌ها (همان: ۱ /

۱۳۰، ...)

طوفان چون دریا رسد واین خلق را غرقه کند

شسینید در کشتی دین با نوح ای یاران ما (دیوان

سلطان‌ولد: ۳۸؛ نیز ← ۱۳۰، ...)

ای برادر بغیر جنس مشین

تا بری ره به سوی منزل دین (ابتدنامه: ۲۸؛ نیز ←

۴۳، ...)

خیز گفتش، خاست اندر حال، عقل

گفت: بنشین، شست بی‌مهال، عقل (رباب‌نامه: ۵۹؛

نیز ← ۸۴، ۱۰۸، ۲۹۹)

طوی [tūy] (= جشن و مجلس شادی)

بزم مولاناست ما در **طوی** او

باده می‌نوشیم از ساقی هو (رباب‌نامه: ۴۴۵)

طوی تو را ای خاقان، هست عطا بی‌پایان

مست درین **طویم** من، رو بنما رو بنما (دیوان

سلطان‌ولد: ۱۳؛ نیز ← ۳۹، ۹۲، ۱۰۸)

طو کردن [tū kardan] (= جشن گرفتن)

دایما خاقان ما کردست **طو**

گوشمان را می‌کشد لائَقْتَطُوا (مثنوی: ۳ / ۵۴۷)

در پای و سبو بر گردن و چارپاره در دست، پای‌ها می‌غیژاند بر رسن و پیش می‌رود (مقالات شمس: ۲/ ۲۳۲).

گویبى الله هر حرص و شره و فعل و آدمی را در انبان جهان از گوشه‌ای بیرون می‌غیژاند (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۱۹۵).

الله است آنک مرا می‌غیژاند و آنک گوشه‌ی کار در هوا می‌کند (همان‌جا).

غژییدن [Yežidan] (= خزیدن و سُر خوردن و جا به جا شدن)

باد بر تخت سلیمان رفت کژ

پس سلیمان گفت بادا، کژ مغژ (مثنوی: ۲/ ۳۹۰)

باز حس کژ نیبند غیر کژ

خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ (همان: ۲/ ۴۲۰)

بارها فرمود که نزدیک بیا! چندانی پیشتر غژیدم که زانوی من به زانوی مبارکش رسید (مناقب‌العارفین: ۱۲۵).

به برکات گوشمالِ بلا سگ چگونه در کنج می‌غژد (همان: ۵۴۰).

غژغژان آمد به سوی طفل طفل

وارهید او از فتادن سوی سفلی (مثنوی: ۲/ ۴۳۶)

غیشه [Yiše] (= گیاه و نی)

این زمان که می‌گذرد چون سیلابی است که ترا می‌رباید و می‌گذرد تو خواهی ساکن باش و خواهی متحرک باش، خواه گو چنگ در غیشه سرا و گوشک زن... (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۵۱).

فاریدن [fâridan] (= گوارا و خوشایند بودن)

همچنان ارباب‌الباب روایت کردند که چون حضرت مولانا از کس رنجیدی و مکابره‌ او از حد شدی غرخواهر گفتی و درهمش کوفتی (مناقب‌العارفین: ۱۵۲).

و فرمود که ای غرخواهر! شور ما از سر سور و طرب است نه از سر سوز و طلب (همان: ۳۸۳).

غریژنگ [Yarižang] (= گل و لوش و لجن)

زبان همچون خاشاکست بر چشمه دل و سرپوش وی است، هر چند می‌جنبانی به گفتن، گویبى خاشاک و غریژنگ از چشمه پاک می‌کنی (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۲۶۴؛ نیز ← ۲/ ۸۴).

غیژییدن [Yižidan] (= خزیدن و سُریدن بر زمین با تکیه کردن بر نشیمن‌گاه)

روح من به کالبد مشغول می‌شد که سرم درد می‌کند الی غیر ذلک و بیرون می‌غیژیید از زیر کالبد و من در وی نظر می‌کردم (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۱۲۸).

همه فرج‌ها از اندوه‌ها و همه شفاه‌ها از درد می‌یافتم و در وی می‌غیژییدم و ملامت تصوّر نمی‌یافتم (همان: ۱/ ۱۳۹).

اندک اندک پیشتر می‌غیژی، امید بود که به مقام قبول‌الله برسی (همان: ۲۰۲/۱).

پس زمستان وسیلت است به جمعیت دوستان که در هم‌دیگر غیژیند و در هم خزند (مقالات شمس: ۱۰۱/۲).

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژی و او را می‌طلب (مثنوی: ۲/ ۵۶)

غیژیاندن [Yižāndan] (= خزاندن و سراندن)

آن رسن‌باز و آن عمودباز هر دو چشم بسته و نعلین

آن یکی می خورد نانِ فَخْفَرَه
گفت سایل چون بدین استت شَرَه (مثنوی: ۳/ ۱۸۱)
نان‌های فَخْفَرَه فقرا را خریده در آب خسانیدی و شب
از آن افطار کردی (مناقب‌العارفین: ۴۰).

فرخج / فرخج / فرخجی [faraxj/ faraxč/]
[faraxji] (= پلید و ناپاک و زشت)

این همه توهای خود را باز کن تا هیچ گنده و فرخجی
نماند (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۲۰۶؛ نیز ← ۳، ۴۰۳).
آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست از
آرزووانه‌های دنیا، پیش من فَرخج و مکروه‌ترین است
(مقالات شمس: ۲۷۳، ۲۷۴).

آدمی را از گر و دنبال خود فرخجی نیاید، دست
مجروح در آش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد
(فیه ما فیه: ۲۴؛ نیز ← ۱۶۷).

صانعی که به صنع آلوده معلول فرخج که از
گوشت و پوست و خون و ریم است لطفی می‌بخشد
(رباب‌نامه: ۱۰۱).

فَرِه [fare/ fere] (= افزونی، بسیاری، فراوانی،
خوبی، خوشی)

گر بگوید کیمیا مس را بده

تو به من خود را طمع نبود فَرِه (مثنوی: ۳/ ۱۷۳)

ور ز غیر صورتت نبود فَرِه

صورتی کان بی تو زاید در تو به (همان: ۳/ ۴۸۷)

آدمی را پوست نامدبوغ دان

از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده

تا شود پاک و لطیف و بافَرِه (همان: ۲/ ۲۸۴)

آدمی را از گر و دنبال خود فرخجی نیاید، دست
مجروح در آش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد
و هیچ از آن دلش بر هم نمی‌رود، چون بر دیگری
اندکی دنبلی یا نیم‌ریشی ببیند، آن آش او را نفارد و
نگوارد (فیه ما فیه: ۲۴).

درد را گزینم به خاکت نشینم

به جز تو نبینم که جز تو نفارد (دیوان سلطان‌ولد:
۱۳۰)

با این همه، امروز درین باغ و گلستان

هر عیش که کردم صنما بی تو نفارید (همان: ۱۳۴)

فَخ [fax] (= دام و تله)

آرزووانه چو دانه است که در میان فَخک باشد (معارف
بهاء‌ولد: ۱/ ۴۳).

خشم تو تخم سعیر دوزخ است

هین بکش این دوزخت را کین فَخ است (مثنوی:

۱۹۸/۲)

همه از ذوق دانه‌اش در فَخ

مانده و گشته هیزم دوزخ (ابتدائنامه: ۱۹۶)

دانه فسق و ظلم شد دوزخ

کرد مانند مرغت اندر فَخ (همان: ۲۹۲، ۲۹۳)

و آن کسانی که سگان دوزخند

همچو مرغ اندر جهان چون فَخند (رباب‌نامه: ۴۳؛ نیز

← ۶۸، ۱۱۸)

ز مرغی کو نداند دام خود را

عجب نبود فتادن در فَخ و شست (دیوان سلطان‌ولد:

۷۸)

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند

اوج را بر مرغ دام و فَخ کند (انتهانامه: ۸۲)

فَخْفَرِه [faxfare] (= نان خشک)

ای عشق قلماشیت گو، از عیش و خوش‌باشیت گو
کس می‌نداند حرف تو گویی که سُرَبانی است این
(همان: ۱۰۱/۴؛ نیز ← ۱۳۴/۵)
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان (مثنوی: ۳۶۶/۳)
بند کن مشک سخن شاشیت را
وا مکن انبان قلماشیت را (همان: ۵۰۴/۲)
آنک بر نگذشت اجزاش از زمین
پیش او معکوس و قلماشیست این (همان جا)
گر کسی قلماش گوید در سخن
بی‌فواید گوید این کن و آن مکن (رباب‌نامه: ۱۴۸)

کابوک / کابک [kâbūk/ kâbok] (= لانه و
آشیانه)
وی چون کبوترپچه از کابوک فرو افتادست (معارف
بهاء‌ولد: ۱۲۰/۲).

کاغ کاغ [kâḡ kâḡ] (= آواز و فریاد)
عمرطلبی چون زاغ، کاغ کاغ او دشت و صحرا پر
کرده است (معارف بهاء‌ولد: ۲۹۷/۱).
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
دائماً باشد به دنیا عمرخواه (مثنوی: ۵۰/۳)
آنک آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید (کلیات
شمس: ۱۲۰/۲).

کالیوه [kâlīve] (= سرگردان، حیران، پریشان،
آشفته؛ گول، نادان، احمق)
قحبه را بینی حریف مستان گشته و با وی فاحشه‌ها
می‌رود، کالیوه‌گونه گشته زار می‌گرید (معارف
بهاء‌ولد: ۷۰/۲).

فربه‌رداری [farebardâri] (= ناز کشیدن و ناز و
عشوه و غرور و تکبر خریدن)
اصل محبت فربه‌رداریست نه فربه فروختن (معارف
بهاء‌ولد: ۲۳/۲).

فربه فروختن [fare forūxtan] (= بزرگ‌منشی و
کبر و غرور کردن و داشتن بر...)
اصل محبت فربه برداریست نه فربه فروختن (معارف
بهاء‌ولد: ۲۳/۲).
فزه / وژه (= وجب)
گفت یزدان: هرکه آید سوی من

یک فزه سویبش روم یک گز عُلن (رباب‌نامه: ۲۸۴)
بین که ماهی خردی به طول یک فزه‌یی
ز بحر قهر سوی ما چو صد نهنگ رسید (دیوان
سلطان‌ولد: ۵۲۷)
منبر در حال روان شد، یک وژه بر زمین فرو برده
بودند (مقالات شمس: ۸۱۶).

آری آسمان را وژه وژه پیمودی (فیه ما فیه: ۲۱۲).

فلیو [faliv] (= گول و ابله و نادان)
هیچ دیوانه فلیوی این کُند
بر بخیلی عاجزی کُذیه تَند؟ (مثنوی: ۳۴۷/۲)
جام می هستی، شیخ است ای فلیو
کاندرو اندر ننگجد بول دیو (همان: ۴۳۸/۱)

قلماش / قلماشی / قلماشیت [qolmâš/
qolmâši/ qolmâšit] (= سخن بیهوده و یاوه)
نه قلماشی است لیکن ماند آن را
نه هجوی می‌کنم نی می‌ستایم (کلیات شمس:
۲۵۱/۳)

اگر مثل آن کمپیر بی کس یابی خواهی تا وی را چیزی بسیار دهی (معارف بهاء‌ولد: ۶۲ / ۲). کمپیرزنی که دندان‌ها ندارد، روی چون پشت سوسمار آژنگ بر آژنگ بیاید (فیہ ما فیہ: ۱۵۴). بعد از آن تو که آدمی چونست که تو را سخن نیست و نطق نیست، آلا حکایت کمپیرزان و اشعار عرب؟ (مقالات شمس: ۱۷۱)

آخر آن باز هزار دینار بیش می‌ارزید، اکنون چون به خانه کمپیرزن رفت، پایش بسته بود (مقالات شمس: ۸۲۱).

کودبان / گودبان / گوزبان [kūzbân/ gūzbân] (= کوهان شتر)
اشتر بخت که بیا، بر کودبان من برآ (مقالات شمس: ۱۳۵).
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین (مثنوی: ۴۴۱ / ۱)
چو خر ندارم و خرنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا! (کلیات شمس: ۱۳۴ / ۱)
سر خاریدن امکان نباشد، مگر که هم از حرکت
گودبان خاریده شود (مقالات شمس: ۶۷۳).
دید که حضرت مولانا با جامه‌ها و دستار، بر
بالای گوزبان خزینه ایستاده است و واله گشته
که نه جامه‌هاش تر شده بود و نه غرقِ عَرَق شده
(مناقب‌العارفین: ۲۲۹).

گبژ [gabz] (= سستبر، بزرگ، قوی، درشت، بلند، تنومند)
نان چو معنی بود بود آن خار سبز

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه (کلیات شمس: ۱۲۷ / ۵)
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه دستک‌زن و گویان که تو خورشیدلقایی (همان: ۱۲۷ / ۶)
وان رهی که پخته سازد میوه را
وان رهی که دل دهد کالیوه را (مثنوی: ۲۳۳ / ۱)
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمتر است (همان: ۳۵۱ / ۱)

تمامت اکابر از آن عظمت کالیوه گشته ارادت آوردند
(مناقب‌العارفین: ۳۱۹).

کبت [kabt] (= زنبور، زنبور عسل)
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
تا ببیند خلق ظاهر کبّت را (مثنوی: ۱۶۷ / ۳)

کپی [kapi] (= میمون)
طوق بر گردن کپی بستم
نام اعلی بر اسفلین گفتم (کلیات شمس: ۷۵ / ۴)
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی (مثنوی: ۱۳۷ / ۲؛ نیز ← ۴۸۹)

کمپیر / کمپیرزن [kampir/ kampirzan] (= پیرزن پرسن و سال)
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد (کلیات شمس: ۲۶ / ۲)

- چونک صورت شد کنون خشک است و گبیز (مثنوی):
(۲۴۵ / ۱)
- در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبیز (همان: ۴۵۳ / ۱)
- تا چَرَد آن برّه در صحرای سبز
هین رَحَم بگشا که گشت این برّه گبیز (همان):
(۲۰۲ / ۲)
- ز آن ندا دین‌ها همی گردند گبیز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز (همان: ۳۲۸ / ۲)
- بود حَمّالش پدر در وقتِ عجز
گشت او حَمّال خود چون گشت گبیز (رباب‌نامه: ۱۰۶)
- بعد زحمت می‌شود دانا و نغز
در علوم و در هنر والا و گبیز (انتہانامه: ۲۵۱)
- اگر تلخ نباشی بخورندت و اگر گرگ نباشی بدرندت،
با گبیزان گبیزی و با نغزان نغزی (مناقب‌العارفین:
۴۵۷).
- می‌بینم که چهار جوان گبیز تابوتی را بر دوش گرفته
درمی‌آیند (همان: ۹۲۲).
- گردک** [gerdak] (= عروسی، حجله عروس و داماد)
در گردن افکنده دهل، در گردک نسیرین و گل
کامشب بود دف و دهان نیکوترین کالای ما (کلیات
شمس: ۲۶ / ۱)
- بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت
که گردک است و عروسی، بگیر جا در عیش (همان:
۱۱۷ / ۳؛ نیز ← ۱۲۸، ۱۳۸؛ ۱۱ / ۴؛ ۱۶۷ / ۶، ۱۹۳)
- آمد از حَمّام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس (مثنوی:
۲۸۹ / ۳)
- بعد از آن اندر شب گردک به بود
امردی را بست حتی همچو زن (همان: ۲۸۸ / ۳)
- شرح آن گردک که اندر راه بود
یک‌به‌یک با آن خلیفه و نمود (همان: ۲۵۲ / ۳)
- گرد و مرد** [gerd-o-merd] (= ظاهر و باطن)
گفت: من از خدا خجل نتوانم شدن، تو را همچین
که خدا آفریده است گرد و مرد نیکو آفریده است،
من خلق خدا را نتوانم زشت نهادن (مقالات شمس:
۳۶۹، ۲۲۱).
- گنده پیر** [gande pir] (= پیرهزن)
چند روز چون تو مصاحبت کنی با عروس کار دلت
بگیرد معلومت شود که همان گنده پیر قدیمست
ولیکن خود را زینت داده بود (معارف بهاء‌ولد: ۱ /
۲۳۹، ۳۱۰، ۳۸۸، ۴۱۳).
- این سزای آنک از شاه خبیر
خیره بگریزد به خانه گنده پیر (مثنوی: ۱ / ۲۶۵)
- تا به سالی بود شهزاده اسیر
بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر (همان: ۲ / ۴۶۴)
- آوارگی نوشت شده، خانه فراموش شده
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا (کلیات
شمس: ۱ / ۱۵؛ نیز ← ۱۸۰ / ۲، ...)
- در خانه مقصود عروس بود نه کنیزکان و گنده پیران
(مجالس سبعة: ۳۴).
- زنی باشدش در آنجا، عقیم و زشت و گنده پیر (معارف
سلطان‌ولد: ۹۶).
- گنگ** [gang] (= تنبوشه، آب‌راهه)
تن آدمی گویی گنگی است میان این دو عالم و

اشتهای گول گردی آمدت؟

یا ملولی وطن غالب شدت؟ (مثنوی: ۳/۳۸۹)

گول گیر [gūlgir] (= آن که مردم را نادان و ابله

بگیرد)

چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

خاک کسی شو کزو چاره ندارد قلوب (کلیات شمس:

۱/۱۸۹)

کی شود محبوب ادراک بصیر

زین سبب‌های حجاب گول گیر (مثنوی: ۳/۱۰۹)

نزد عامه آن کذب گول گیر

کز قدم جانش سیاه آمد چو قیر (رباب‌نامه: ۲۹)

آغاز کردند آن بیچاره را برهنه کردند تا جامه‌اش را

بفروشنند، به گول‌گیری جامه‌اش را در میان نهادند

(مقالات شمس: ۱۵۵، حاشیه).

لالنگ [lalang] (= بازمانده غذا که به صورت زله

می‌دهند و می‌برند).

پاره‌های نان و لالنگ و طعام

در میان کوی باید خاص و عام (مثنوی: ۲/۱۹۱)

مرثیه سازم که مرد شاعرم

تا از اینجا برگ و لالنگی برم (همان: ۳/۳۱۸)

نان و لالنگ پر شود همه کوی

تا خورد نیک‌گوی و هم بدگوی (ابتداناامه: ۲۶۷؛

نیز ← ۲۶۹)

– لان [lân]

عبادت لان

به عبادت لان جهان را به عقال آبادان می‌کند و

عالم غیب محو می‌نماید (مقالات شمس: ۸۰۴).

حاجزی میان این دو دریا (معارف بهاء‌ولد: ۱/۴۱۴).

هست صورت همچو گنگ و روح آب

تن چو قشر و جان درو همچون لباب (رباب‌نامه: ۳۴)

آب در گنگی اگر گردد روان

کی فتد اندر غلط زان ره روان

آب را بینند، نی آن گنگ را

چون روانی اندر آبست، ای کیا

گنگ را دانند کآن ظرفست و بس

کی شود پوشیده آب از چشم کس (همان: ۲۵۴؛ نیز

← ۳۵۳، ۳۸۴، ۴۵۶).

گول [gūl] (= نادان، ابله، احمق)

آن کس که خود را گول کند دیگرست، و آن کس که

گول باشد دیگر (مقالات شمس: ۶۴۸؛ نیز ← ۸۱۸).

تا که هر گول فهم آن نکند

جهل را تا ز بیخ برنکند (ابتداناامه: ۲۳۲)

ما را تو از گولان مبین، ای دون هم از دونان مبین

چون آن شهان نازنین از جان و دل بگزیده‌اند (دیوان

سلطان‌ولد: ۱۳۶)

چرا گولی و واپس‌مانده، پیش آ

اگر تو صحبت عیار خواهی؟ (دیوان سلطان‌ولد: ۴۵۶؛

نیز ← ۵۱۲)

اهل آخرت در احوال این عالم گول و ابله‌اند (معارف

سلطان‌ولد: ۲۷۲، ۲۷۳).

اتفاقاً تمامت جفران گول به یک‌بارگی به وقوعه

درآمده غلبه عظیم می‌کردند (مناقب‌العارفین: ۱۷۴؛

نیز ← ۶۹۳).

گول‌گردی [gūlgardi] (= گشت و گذار، پرسه

زدن)

عَفُولان

غفلت و گستاخی این مجرمان

از وَفُورِ عَفُولانِ توست ای عَفُولان (مثنوی: ۳ / ۲۶۱)

مارلان

اگر در کوفته آن زمین مارلانی یافت شود...

بگذارید و منعش مکنید (معارف سلطان: ولد: ۱۶۶)

نمکلان

هین تو مرا نقش مبین روح بین

چون تن من غرق نمکلان شدست (دیوان

سلطان: ولد: ۸۶)

هست نمکلان غم او، گشته نر و ماده درو

از بد و از نیک نمک، لحم و پی و خون و جگر

(همان: ۵۷؛ نیز ← ۲۸۹، ۵۸۶)

کآفریننده نمکلان چون بود

در عمل بی شک از آن افزون بود (رباب‌نامه: ۱۵۵)

در نمکلان احد کلی نمک

گشته‌اند، امری شناسی، هین بمک (همان: ۲۶۵؛

نیز ← ۳۵۹، ۳۷۴، ۴۰۹، ۴۰۹)

هرچه در بحر نمکلان افتد حکم نمک گیرد

(مناقب‌العارفین: ۶۴۰)

در نمکلان چو اوفتد مردار

می شود خوب و پاک و بامقدار

نه نمکلان کمین غلام وی است

هرچه در وی فتد نه رام وی است (ابتدائانه:

۱۰۹؛ نیز ← ۲۱۶، ۲۷۸، ۳۷۵)

نورلان

اگر مهر آن مهر بر که فتد

چو طور و چو موسی شود نورلان (دیوان

سلطان: ولد: ۳۴۴)

لت [lat] (= ضربه و آسیب)

پس ستون این جهان خود غفلت است

چیست دولت کین دَوَادُوْ بِالْت است (مثنوی:

۲ / ۳۵۶)

پیش تو این حالت بد دولت است

که دَوَادُوْ اَوَّل و آخر لَت است (همان: ۲ / ۴۴۰)

گفت شه او را فرو انداختند

بالت و دبوس کارش ساختند (دقایق الطریق: ۱۰۶)

لت خوردن [lat xordan] (= ضربه خوردن)

خر آنگاه لت خورد که کز رود (معارف بهاء: ولد: ۱ /

۲۰۷، ۲۴۹، ۲۵۹).

لت زدن [lat zadan] (= ضربه و کتک زدن)

جماعتی فقها در خلوت مرا در میان آوردند و از سر

طنز و انکار لت عظیم زدند (مناقب‌العارفین: ۳۷۳).

لرس [lors] (= ضربه، کتک، آسیب)

در حضور اگر جبرئیل بیاید لرس خورد (مقالات

شمس: ۲۰۸؛ نیز ← ۸۲۵).

لُرس مادر و پدر فرزند را از شفقت و رحمت است نه

از بغض و کین (رباب‌نامه: ۳۲۶).

لرس خوردن [lors xordan] (= کتک و ضربه

خوردن)

ما از ایشان بیشتر لرس خوردیم اما ایشان بیشتر

رخت بردند از ما (مقالات شمس: ۳۷۰).

این بود چون پا و آن همچون سراسر است (رباب‌نامه: ۵۲؛ نیز ← ۳۷۵، ۴۱۶)

به تن ار لاغر و زاری غم نیست

چون به جان فربه و لمتر شده‌ئی (دیوان سلطان‌ولد: ۴۳۵)

سه نفر اشتربران لمتر را در راه بغداد به یک ضرب بینداخت (مناقب‌العارفین: ۴۶؛ نیز ← ۷۶۲).

دست موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها

گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری (همان: ۷۶۲)

لمتری [lamtori]

حضرت موسی را علیه‌السلام پنج کسی بس مهیب و گریز دشمنی کردند... چهارم، عوج بن عنق به قوت و لمتری لجاج می‌کرد، در دست او هلاک شد (مناقب‌العارفین: ۵۴۵).

لُنَج [lonj] (= دور و بر و اطراف لب و دهان، پک و پوز)

می‌دراند کام و لُنَجش ای دریغ

کان چنان وُردِ مرتبی گشت تیغ (مثنوی: ۱/ ۲۴۵)

که بترسد گر جوابی وا دهد

گوهری از لُنَج او بیرون فتد (همان: ۲۰۷/۳، ۲۲۳)

من خوشم از گُفتِ خسان وز لب و لُنَجِ ترشان

من بکشم دامن تو، دامن من هم تو کشان (کلیات شمس: ۱۱۵/۴)

لب و لُنَجِ کفوری را دیدی

بدان دریای امواج عطایی (همان: ۵۷/۶)

مرده‌ریگ [morderig] (= پست و بی‌ارزش)

تشنه‌ترم من ز ریگ، ترک سبو گیر و دیگ

پیش ایشان فاتحه‌الکتاب آن حضورست؛ حضوری که اگر جبرئیل بیاید لرس خورد (مناقب‌العارفین: ۶۷۲).

لس خوردن [los xordan]

گفتم پای برگیر تا ده چوب بزنم... گفت اکنون لس خورده‌ام (مقالات شمس: ۸۷۲).

همه گویند که این مظلومست اما بتحقیق مظلوم آن زننده است، ظالم آن باشد که مصلحت نکند، آن لس خورده و سرشکسته ظالمست (فیه ما فیه: ۵۲).

لُفتک [loftak] (= عروسک، لعبت و بازیانه، اسباب‌بازی)

یارب تا الله چه لطف و بها و حسن و مهربانی دارد که ازین‌هاش ننگست چنانک عروس باجمال لُفتک دوزد (معارف بهاء‌ولد: ۲۷/۲).

همین لُفتک و لعبت می‌ساخت، چون دخترکان بازی می‌کرد (مقالات شمس: ۳۱۰).

آن استاد که مقنعه پوشید، با پسر پادشاه و دختر برآمدند و در آرایش لُفتک از دختر گرو می‌برد (همان: ۸۶۷).

لَمُتر [lamtor] (= ستبر و درشت و قوی)

کسی که همره ساقی است چون بود هشیار؟! چرا نباشد لَمُتر چرانیفزوید؟! (کلیات شمس: ۲/ ۲۱۴؛

نیز ← ۱۰۶/۴؛ ۴۹/۵؛ ۱۱۲؛ ۱۰۴/۶؛ ۱۰۴/۷؛ ۱۴۰)

اندر افتد گاو با جوع البقر

تا به شب آن را چرد او سربسر

باز زفت و فربه و لَمُتر شود

آن تنش از پیه و قوت پُر شود (مثنوی: ۱۸۳/۳)

دیو اسپید از سیه لمتر تر است

با جگر مرده‌ریگ ساقی جان در ستیز (کلیات شمس: ۷۴/۳)

خلق عالیشان همی‌دانند نیک

لیک این اغراض نحسِ مرده‌ریگ (رباب‌نامه: ۱۲۲)

از ایشان حذر کنید و به خدا پناه گیرید و بجدّ تخم خیر کارید، زان پیش که بروید و انبار پر گندم، ناکاشته مرده‌ریگ بماند (مکتوبات مولانا: ۸۵).

مسکه [maske] (= کره)

گفتم بنا بر آنک محمد سررزی که اینک شما را کاک و مسکه می‌باید از بهر آن دانستم که آرزوآنها در خود بکشتم و چون من صاف شدم هرک بیاید صفت او در من بنماید مگر انبیا علیهم‌السلام (معارف بهاء‌ولد: ۸/۲).

تا تو را من هدیه آرم صبح و شام

گه پنیر و مسکه و گه شیر خام (دقایق الطریق: ۴۱)

میختن [mixtan] (= بول و ادرار کردن)

تو نمی‌گفتی که در جام شراب

دیو می‌مزد شتابان ناشتاب (مثنوی: ۴۳۸/۱)

بین جان‌های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان کزان شیر اجل شیران نمی‌میزند آلا خون (کلیات

شمس: ۱۴۲/۴)

آن سگان در میرز می‌میزند (مقالات شمس: ۶۲/۲).

نغنغه [naɣnaɣe] (= ساز و آواز و صدای خوش)

مطرب خوش‌نوای من! عشق نواز همچنین

نغنغه دگر بز، پرده تازه برگزین (کلیات شمس:

۱۳۱/۴)

گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری

گه به مثال مطربان نغنغه ساز می‌کنی (همان: ۲۱۳/۵)

نغول [noɣul] (= ژرف، عمیق)

شخصی به جویی رسید در راه، تیزآبی نغول، اگر در رود غرق است و اگر بجهد در میان آب افتد (مقالات شمس: ۱۰۲، ۱۵۶).

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان

زانک نغول می‌روم در طلب نشان تو (کلیات شمس:

۲۵/۵)

بحث دیگر در درون دارم نغول

گر از آن من دم زخم گردی ملول (رباب‌نامه: ۴۳۳)

دریای قلمز ای فلان، گرچه نغولست و کلان

آن آب بی حدّ و کران زیرست از زانوی ما (دیوان

سلطان‌ولد: ۳۹)

چه زوی به سوی جاهی که دروست هول جاهی

حذر از چه نغولش که خطیر و بی‌امانست (همان:

۴۶۲)

همچو که خورشید عیانست حق

بیش مکن بیهده فکر نغول (همان: ۵۱۲؛ نیز ←

۵۳۳)

اگر آفتاب فرو نرفته باشد، تو در زیر زمین و یا در

بن جاهی نغول فرو روی، از آفتاب هم غایب باشی،

(معارف سلطان‌ولد: ۵۴).

نغول‌تر [noɣultar]

هر که معنی نغول‌تر را فهم کرد، آسمان معنی او

بالاترست (رباب‌نامه: ۳۸۵).

نغول‌اندیش [noɣulandiš] (= ژرف‌اندیش،

سخت آگاه و با تأمل)

من تحصیل‌ها کرده‌ام در علوم و رنج‌ها بردم که نزد

من فضلا و محققان و زیرکان و نغول‌اندیشان آیند

(فیه ما فیه: ۷۴).

نزد من... زیرکان و نغول‌اندیشان آیند، تا بر ایشان
چیزهای غریب... عرضه کنم (زندگی‌نامه: ۷۰).

نمیدن [namidan] (= خم شدن)

وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی

چونک درد رفت چونی اجمی (مثنوی: ۶۵ / ۲)

نول [nūl] (= نوک، منقار)

آن مرغی که در گل‌آبه بنشیند نول به هر جایی
درمی‌زند (معارف بهاء‌ولد: ۵۸ / ۲).

هم ماکیان خود نول زند و بیضه را بشکنند (معارف
محقق ترمذی: ۹).

هرچه جز عشق است شد مأکول عشق

دو جهان یک دانه پیش نول عشق (مثنوی: ۱۷۴ / ۳)

گر تو ز نسل دلی، شو هله از گل جلی

چند چو بطان زنی، نول به خشگ و تری (دیوان

سلطان‌ولد: ۳۸۹)

وایج [vayez] (= چفته و داربست)
مگر که در عریش و وایج کالبد خود نظر نکرده و
این استخوان‌ه‌ا چون چوب‌ه‌ا وایج خم داده... را
مشاهده نکرده (معارف بهاء‌ولد: ۸۹ / ۲).

وشت [vašt] (= فریاد، بانگ، آواز)

نعره‌ه‌اشان می‌رود در ویل و وشت

پُر همی گردد همه صحرا و دشت (مثنوی: ۳۱۷ / ۳)

هول و گول [hūl-o-gūl] (= گیج و سرگشته و

پریشان)

گول شود، هول شود وز همه معزول شود

دست نگیرد هنرش، سود ندارد خردش (کلیات

شمس: ۸۴ / ۳)

گفت که: «تو زیرک‌کی، مست خیالی و شکی»

گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم (همان:

۱۸۱ / ۳)

از بررسی و تأمل بسیار در بخش «زبان بی‌زبانان» از کتاب سرّنی، این‌گونه می‌توان دریافت
که پژوهش‌های انجام‌شده دربارهٔ زبان مثنوی در این کتاب، در کنار سودمندی‌های فراوانی
که برای خوانندگان دارد، نمی‌تواند شناخت و دریافت درست و روشنی از زبان مثنوی برای
دوستداران آثار مولانا داشته باشد.

از این روی، نگارندهٔ این یادداشت بر آن شد تا با بررسی و پژوهش در واژگان و ویژگی‌های
ساختاری و آوایی شمار بسیاری از متن‌های کهن و قدیم فارسی، نظم و نثر، که از دورترین
روزگاران در حوزهٔ جغرافیایی خراسان بزرگ نوشته شده است، دریابد زبانی که مولانا در
آثارش به کار گرفته است با زبان کدامین یک از متونی که در این حوزه بزرگ جغرافیایی
فراهم آمده‌اند، می‌تواند نزدیک‌تر باشد؟

این پژوهش‌ها در بلندای چندین و چندسال به بار نشست و، پس از تنظیم یادداشت‌ها،
توانستیم دریابیم که زبانی که در آثار مولانا و خاندانش به کار گرفته شده است با زبان
سرایندگان و نویسندگان شناخته و نامدار خراسانی همچون فردوسی و دقیقی و ناصرخسرو

و غزالی و سنائی و عطار کمترین همخوانی واژگانی و ساختاری و آوایی را دارد؛ همچنان که پی بردیم که همخوانی واژگان کاربردی در سروده‌ها و نوشته‌های مولانا و خاندانش کمترین همخوانی زبانی را با آثار شیخ احمد جام (۵۳۶-۴۴۰ ه.ق) و تفسیر سوراآبادی (۴۹۴ ه.ق) دارد، در حالی که زبان متن‌هایی که سرایندگان و نویسندگان آنها ماوراءالنهری بودند در سنجش با سروده‌ها و نوشته‌هایی که نام بردیم چون شاهنامه و قصائد ناصر خسرو و... به زبان مولانا و خاندانش نزدیکی‌های واژگانی پرشماری دارد.

از سال ۱۳۷۰، پژوهش گسترده خود را درباره زبان فارسی ماوراءالنهری (فرارودی)، از گذشته‌های دور تا دوره معاصر، آغاز کردیم که با همه دشواری‌ها و پیچ و خم‌هایی که داشت، با همراهی و همکاری یاران و همراهان پژوهشگر، در سال ۱۳۸۳ کتاب زبان فارسی فرارودی [تاجیکی] از چاپ برآمد.

بررسی‌های فراوانی که برای شناخت زبان کاربردی در متن‌های کهن و معاصر فرارودی (ماوراءالنهری) داشتیم به ما آموخت که شناخت گونه فارسی فرارودی (ماوراءالنهری) و آگاهی از ویژگی‌های این گونه از زبان فارسی نیاز بسیار به فراگیری زبان سغدی دارد. از این روی، با خوانش مکرر فرهنگ زبان سغدی (قریب، ۱۳۷۴) از تأثیر شگرف زبان سغدی بر متن‌های کهن و قدیم و حتی امروزین حوزه ماوراءالنهر (فرارود) آگاه شدیم. نمونه‌هایی از این اثرپذیری را در کتاب زبان فارسی فرارودی [تاجیکی] نشان دادیم و شاید برای نخستین بار به بهره‌وری گسترده رودکی، پدر شعر فارسی، از زبان سغدی، در سروده‌هایش، گفتیم و نوشتیم.

از همخوانی‌های نه‌چندان کم‌شمار زبان مولانا و خاندانش با سروده‌ها و نوشته‌های کهن و قدیم و حتی امروز زبان فارسی فرارودی، به این نکته رسیدیم که این همانندی زبانی میان فارسی فرارودی (ماوراءالنهری) و زبان مولانا برخاسته و برآمده از پیوند و ترکیب و شاید همگونی‌هایی است که شاخه زبان‌های ایرانی میانه شرقی با یکدیگر دارند، چرا که این شاخه از زبان‌های ایرانی از زبان‌های بلخی و خوارزمی و سغدی شکل گرفته است.

شاید اکنون بتوان دریافت که چرا زبان مثنوی و دیگر آثار مولانا و خاندانش با زبان متون ماوراءالنهری نزدیک‌تر از متن‌هایی است که از روزگار فردوسی تا امروز در حوزه طوس و نشابور و هرات و غزنه نوشته شده‌اند. در زیر نمونه‌هایی از همخوانی‌های واژگانی خاندان مولانا با نوشته‌های امروز فرارودی (ماوراءالنهری) را می‌آوریم:

پژمانی

و اگر یاران بنشینند بی‌اندیشه این جهانی از سقم من
و پژمانی من نه‌اندیشند (معارف بهاء‌ولد: ۲۲/۲).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری]:

گلی بینی اگر در پنجهٔ باد

ز گلرخسارِ پژمانت بکن یادی (گلرخسار: ۱۳۵؛ نیز

← چشم ستاره: ۱۳۰؛ تخت رستم: ۷؛ هیکلی از

لعل: ۲۸۱)

تک / تگ

در تک جو هست سرگین ای فتنی

گرچه جو صافی نماید مر تو را (مثنوی: ۱۹۸/۱؛ نیز

← کلیات شمس: ۱۰۴/۱)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری]:

دیو جنگ، هرسو دست یازانده، آدمان را به کام

بی‌تگ خود می‌کشید (در جستجوی پدر: ۱۲؛

لطیفه‌های تاجیکی: ۲۶؛ غلامان: ۳۱۶؛ پیغام: ۱۴۲؛

بوی زمین: ۱۷۵؛ هیکلی از لعل: ۱۵۶؛ تابستان:

۲۲۶؛ آدمان جاوید: ۱۱۷/۲؛ نازک: ۲۴۸).

تولیدن

سخت می‌تولی ز تربیعات او

وز دلال و کینه و آفات او (مثنوی: ۳۷۱/۳)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری] (این

واژه در گونهٔ فارسی فرارودی به شکل توریدن کاربرد

دارد):

در آمد و تماشای حیوان‌ها و جانوران بیست تین، ولی

قفس‌بوده‌گان می‌تورند گفته، ماشین را در آمدن

نمی‌مانند (اکتیار: ۱۷۲؛ نیز ← کبوتر سفید: ۱۱۰؛

بعد از سر پدر: ۴۲).

جغرات / چُغرات / جوغرات

گوشت و دوشاب و جغرات و سرکه و سیر و نشاسته

این همه را به یکجای ببزد (معارف بهاء‌ولد: ۱۷۴/۲).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری] (این

واژه به صورت جرغرات/ چرغرات هم در نوشته‌های

فرارودی کاربرد دارد):

آنها فقط با شیر و جغرات، یا خوراک‌های شیری

که از گاو خودشان حاصل می‌شد... قناعت می‌کردند

(یادداشت‌ها: ۴۴۰؛ نیز ← شوراب: ۳۱۸؛ لطیفه‌های

تاجیکی: ۱۳۷؛ حکایه‌ها: ۴۰؛ مختصر ترجمهٔ

حال خودم: ۵۰؛ صبح جوانی ما: ۹؛ داخونده: ۹۹؛

یادداشت‌ها: ۲۳۱؛ زنان سبزبهار: ۱۳۱).

چاش

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند

بی‌زراعت چاش گندم یافتند (مثنوی: ۱۴۳/۲)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری]:

قلندر... کُلچه را بر روی لعلی چه گذاشت و لعلی چه را

به دستش گرفته، به سر چاش آمده... (غلامان: ۱۷۶؛

نیز ← داخونده: ۴۳؛ در آرزوی پدر: ۲۷۳؛ غلامان:

۱۷۳، ۱۷۴؛ یادداشت‌ها: ۴۸۶؛ سنگ سپر: ۲۱).

چکره کردن

هفت‌دریا اندرو یک قطره‌ای

جملهٔ هستی ز موحش چکره‌ای (مثنوی: ۱۱۹/۳؛

نیز ← کلیات شمس: ۴۷/۳)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتّهری]:

غیر چشم چکرهٔ آبی نمی‌ماند کسی

روز هجران بر سر بالین، من بیمار را (نمونهٔ ادبیات

تاجیک: ۹۵؛ نیز ← سپر: ۶۶؛ یادداشت‌ها: ۲۵۰؛

فردوسی: ۱۲۱؛ غلامان: ۳۹؛ آدمان جاوید: ۱/۳۵؛
 واسع: ۲۰۸؛ جنایت و جزا: ۱۲۰؛ صبح جوانی ما:
 ۲۱؛ داخونده: ۱۰۹؛ یادداشت‌ها: ۴۰۶؛ زرافشان: ۴۹؛
 در آرزوی پدر: ۲۰۷.

زاغ‌های بدمور: ۳۱۰؛ آقشده: ۳۵؛ شوراب: ۱۴۳؛
 مرگ سودخور: ۴۱؛ قمر: ۱۴۲؛ اثرهای منتخب
 تورگنیف: ۶۲/۲؛ فردوسی: ۳۵۹.

چوک زدن

خلم
 جمال به کمال چون چند روز چشم را نشوید و بینی
 را پاک نکنند از خلم و خله هر روز ریش‌ناک شوند و
 دهن گنده شود (معارف بهاء‌ولد: ۱/۲۶۶).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 اول خیسبی بینی و خلم چشمت را پاک کن
 (شوراب: ۲۶۱؛ نیز ← حکایه‌ها: ۲۰۲؛ فولکلور
 زرافشان: ۳۳۰).

پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در
 رکوع می‌روی و چوک می‌زنی، آخر آن امیر بر تو
 رحمت می‌کند و نان‌پاره می‌دهد (فییه ما فییه: ۲۱۵).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 این باقیماندهٔ فیودالیزم می‌گوید که حاضر هم مانند
 شتر «چیخ» گویم چوک‌ه‌زن و «چوخ» گویم لوکه
 (شوراب: ۱۲؛ نیز ← ۱۲۳، ۲۷۴، ۲۸۲).

خدوک

خمدان
 جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند
 که هزاران جَرّه و خُمدان کند (مثنوی: ۳/۲۱۹؛ نیز
 ← کلیات شمس: ۳/۹۸)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 اربه‌کشان پوستین‌پوش به جای فَبْرِیکهٔ آینده از کوه
 سنگ، از خمدان‌ها خشت پخته و آهک می‌کشانیدند
 (آدمان جاوید: ۱۵۳/۲؛ نیز ← نمونهٔ ادبیات تاجیک:
 ۴۱۷، حاشیه؛ نیز ← بیت‌های خلقی تاجیک: ۳۷؛
 چشمهٔ نور: ۹۳؛ مزار شاعر: ۴؛ داخونده: ۷۵).

بر امید عَزّ‌ده‌روزهٔ خدوک

گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک (مثنوی:
 ۳۰۶/۱)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 اما بینی کلانش به کلان‌خان نمی‌فارید... همچون
 مرد، بینی او را خوش نداشت، به خدوکش می‌رسید
 و در لحظه‌های تنگ، الغده‌اش می‌کرد (دشت ماران:
 ۲۵۳؛ نیز ← زرافشان: ۳۰۰؛ حکایه‌ها: ۲۲۱ و ۲۸۳).

خرخشه

دادر
 آن ضیاء دلّق خوش‌الهام بود
 دادر آن تاج شیخ‌اسلام بود (مثنوی: ۳/۲۲۰)
 ● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 آن هفت مرد شاعر چون هفت دادراند

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
 گر نبودی خرخشه در نعمتش (مثنوی: ۳/۳۶۶؛ نیز
 ← کلیات شمس: ۱/۲۲)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:
 در کوچه و بازارها به اندک گپ ماجرا و خرخشه
 خیستن می‌گیرد (پیام‌های دوستی: ۱۸۶؛ نیز ←

سرکا، سرکه

معدۀ حلوایی بود حلوا کشد

معدۀ صفرایی بود سرکا کشد (مثنوی: ۳ / ۱۳۵)

● **گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:**

دیگر وقت‌ها، مانند آنکه سرکا نوشیده باشد، پیشانۀ او

ترش و پرچین می‌نمود (مرگ سودخور: ۴۵؛ نیز ←

حکایه‌ها: ۱۷۰؛ مزار شاعر: ۶۴؛ خواجه‌گی قشلاق: ۱ /

۱۳۱؛ فردوسی: ۱۴۲؛ یادداشت‌ها: ۴۲۰؛ نارک: ۲۷۷).

شرفه = (صدا و آوای آهسته)

شرفهٔ بشنید در شب معتمد

برگرفت آتش‌زنه کآتش زند (مثنوی: ۳ / ۲۹۱)

● **گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:**

(شرفه در نوشته‌های فرارودی با اسم‌های گوناگون

هم‌نشین شده است: شرفهٔ پا، شرفهٔ موج، شرفهٔ آب،

شرفهٔ تیر، شرفهٔ باد، شرفهٔ درخت، شرفهٔ قلم و ...):

فرستی نگذشته شرفهٔ پای کسی که پای لوج بودنش

معلوم بود، به غلام‌گردش نزدیک شد (آدمان جاوید:

۳۷۹ / ۱؛ نیز ← فردوسی: ۱۰؛ شوراب: ۳۱۷؛ من

و شب‌های بی‌خوابی: ۳۷؛ دولت محنت‌روزی: ۲۶؛

سروش استالین‌گرا: ۶۳؛ تریبون شاعر: ۱۰۶؛ مؤمن

قناعت: ۳۷؛ صبح جوانی ما: ۲۱؛ مزار شاعر: ۶۱؛

آدمان جاوید: ۲: ۸۷).

غر

تا بر طهارت خواهر خود یقینت نباشد، خواهر

دیگری را غر مخوان (معارف بهاء‌ولد: ۱ / ۴۰۸).

غرخواهر

گفتم: از آن تو باری نی، ای غرخواهر که تویی

(مقالات شمس: ۱ / ۸۳).

ز آنها چو آسمان هفت‌آشیانه هستیم (لایق شیرعلی:

۱۳۵؛ نیز ← مؤمن قناعت: ۱۸۶؛ یادداشت‌ها: ۴۶۳؛

نمونهٔ ادبیات تاجیک: ۵۷۱؛ چشم ستاره: ۱۲۲؛

قشلاق طلایی: ۴۴).

ریو

دست ناقص دست شیطان است و دیو

ز آنک اندر دام تکلیف است و ریو (مثنوی: ۱ / ۹۹)

● **گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:**

رامیز خورشید را رب و فریب داده، همراه آنها

بودن تو شرط هم‌گفت... (اکتیار: ۹۱؛ نیز ←

رباعی‌های خلقی تاجیکی: ۲۲۵؛ سنگ سپر: ۱۲۴).

زواده

گفت: با تو زوادهٔ راه چیست؟ (مقالات شمس: ۱ /

۲۶۴)

● **گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:**

او را یک دینار رایج بدهند یا دو دینار تا آن را بهای

پای‌افزار یا زوادهٔ راه سازند (اسناد بخارا: ۹۵؛ نیز

← ۱۱۰).

سراغج / سراغوج

ای بی‌حمیتان! اهل سراغج با دستار و کلاه تو

زیادتی می‌کند، تو نه حمیت دین داری و نه حمیت

آخرت (معارف بهاء‌ولد: ۱ / ۶۳).

● **گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:**

یک نفر آنها به گردن، یک قطعی میدۀ زلفین و

زنجیردار به روی قلفش سرغوج زیر کرده شده را

آویخته بود (شوراب: ۳۴۰؛ نیز ← شعر غرق خون:

۲۱۸؛ حکایه‌ها: ۱۷؛ داخونده: ۲۱۶).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

آه، زن غر، گیاه‌مند بوده‌ست، کو - گفت و خودبه‌خود ذوقید (آقشده: ۱۴۰؛ نیز ← حکایه‌ها: ۲۴۸؛ آدمان جاوید: ۱/ ۱۶۱؛ زنگ اول: ۲۹۴؛ اکتیاز: ۳۰۲؛ هر بیشه گمان مبر که خالیست: ۲۰۹؛ سنگ سپر: ۱۲۶؛ جنایت و جزا: ۴۴۲).

فاریدن

آدمی را از گر و دنبل خود فرخجی نیاید، دست مجروح در آش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمی‌رود، چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم‌ریشی ببیند، آن آش او را نفارد و نگوارد (فیه ما فیه: ۲۴).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

این گپ من به شمایان نفارد هم، باز به شما می‌گویم که در زمین دیگران شکار کردن، دزدی است (قمر: ۱۶۷؛ نیز ← زنان سبزه‌بهار: ۲۹۷؛ تابستان: ۲۱۴؛ دشت ماران: ۱۲۱؛ صبح جوانی ما: ۱۷۰؛ آدمان جاوید: ۱/ ۲۵۲؛ تار عنکبوت: ۹۲؛ جنایت و جزا: ۱۴۰).

غیژیدن

روح من به کالبد مشغول می‌شد که سرم دردمی کند الی غیر ذلک و بیرون می‌غیژید از زیر کالبد و من در وی نظر می‌کردم (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۱۲۸).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری] (این

واژه به شکل غیجیدن، غیژیدن نیز در نوشته‌های فرارودی کاربرد دارد):

چو عنکبوت میان کرشک می‌غیجد

به تار خویش به زنار خویش می‌پیچد (شاعران ساویتی تاجیک: ۳۸؛ نیز ← زنگ اول: ۳۱۷؛ یادداشت‌ها: ۱۱۶؛ جشن نامهٔ عینی: ۱۵۱؛ فولکلور زرافشان: ۳۲۶؛ سنگ سپر: ۱۱۳؛ بیک جاوید: ۵۹؛ در آرزوی پدر: ۲۸).

گبیز

نان چو معنی بود بود آن خار سبز

چونک صورت شد کنون خشک است و گبیز (مثنوی:

۱/ ۲۴۵)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری] (این

واژه در گونهٔ فارسی فرارودی به صورت غفس کاربرد دارد):

متولی یک آدم قدیست تخمیناً هفتادساله بوده بدن غفس فربه، روی رفیده‌مانند سیرگوشت... داشت (یادداشت‌ها: ۲۸۶؛ نیز ← تابستان: ۸؛ داخونده: ۱۹۴؛ شورا، ۷۵؛ صبح جوانی ما: ۱۳؛ ختلان: ۱۹؛ کلیات پولادطالس: ۲/ ۴۲۶؛ فریاد یادها: ۲۰؛ اثرهای منتخب تور گنیف: ۴/ ۳۰۲؛ در نیمه‌راه عمر: ۱۹۱).

غیشه

این زمان که می‌گذرد چون سیلابی است که ترا می‌ریابد و می‌گذرد تو خواهی ساکن باش و خواهی متحرک باش، خواه گو چنگ در غیشهٔ سرا و کوشک زن... (معارف بهاء‌ولد: ۱/ ۵۱).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

در شرق ولایت اساساً رستنی‌های خاص بلندکوه نباتات سُبلیی (... یوشان و غیشه و غیره) ... می‌رویند (خواجگی قشلاق: ۱/ ۱۷۸؛ نیز ← اثرهای منتخب جخوف: ۲/ ۱۹، ۲۱).

لفتک

یارب تا الله چه لطف و بها و حسن و مهربانی دارد که ازین‌هاش ننگست چنانک عروس باجمال لفتک دوزد (معارف بهاء‌ولد: ۲/ ۲۷).

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

علی گفت: مانین، دو لفتک.

بَر گُرده خانه چه کنین.

هم اینچنین باز او گفتک:

«یک دو سَنَه مانی، دو لفتک» (فولکلور تاجیک: ۲۱۳).

میان لختک و بازبچهٔ من

تو آیا لانهٔ خود را ندیدی؟ (گهوارهٔ سبز: ۱۴)

زیبی مادر کلانم را به سر جای نماز نشاند و بعد

لختک‌های نو خود را آورده، به من نشان دادن گرفت

(صبح جوانی ما: ۲۶؛ نیز ← شوراب: ۳۵۰؛ آدمان

جاوید: ۱۰۷/۱).

مرده‌ریگ

تشنه‌ترم من ز ریگ، ترک سبو گیر و دیگ

با جگر مرده‌رگ ساقی جان در ستیز (کلیات شمس:

۷۴/۳)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

بیست و هفت سال باز می‌داند که علم مدرسه

مرده‌رگ است و مَلاها، نیمچه‌مَلا و بی‌سوادند (هم

کوه بلند: ۲۱۹؛ نیز ← ۲۶۹).

نول

آن مرغی که در گل‌آبه بنشیند نول به هر جایی

درمی‌زند. (معارف بهاءولد: ۵۸/۲)

● گونهٔ زبان فارسی فرارودی [ماوراءالتهری]:

در نولش شاتوت بود

همچنان یاقوت بود (اشعار منتخب پیرو سلیمانی:

۱۷۵؛ نیز ← شوراب، ۱۵؛ لطیفه‌های تاجیکی: ۱۹۷؛

کبوتر سفید: ۸۲؛ پرواز شاهین: ۱۲۵).

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، زبان‌های ایرانی میانهٔ شرقی از چند زبان بلخی و خوارزمی و سغدی ساخت گرفته است، طبعاً زبان‌هایی که در یک شاخه شکل می‌گیرند از نگاه واژه و ساخت و آوا همخوانی‌های فراوان با یکدیگر دارند. بررسی و سنجش میان شماری از واژه‌های خوارزمی و سغدی این نکته را تأیید می‌کند.

نگارنده نمی‌داند که واژه‌های سغدی کاربردی در زبان مولانا از واژه‌های مشترک میان زبان بلخی یعنی زبان مادری اوست و یا برخاسته و برآمده از کوچیدن و اقامت مولانا در ماوراءالنهر است، همان‌گونه که ماندگاری او در روم و شام و آسیای صغیر اثرگذاری‌های زبانی فراوانی در آثار او داشته است؟

در میان فهرستی از واژه‌های کاربردی در نوشته‌ها و سروده‌های مولانا و خاندانش، که از نظر شما گذشت، شماری از واژه‌ها را می‌بینیم که از گذشته‌های بسیار دور از زبان سغدی به گونهٔ زبان فارسی فرارودی (ماوراءالنهری) وارد شده‌اند. برخی از این واژه‌های سغدی را با هم می‌بینیم:

پژمانی (معارف بهاءولد: ۲۲/۲) patzmān: سیری، دلزدگی، بی‌میلی (قریب ۸۱۱۸)

خدوک (کلیات شمس: ۷۷/۳) xađūk: ناراحتی و خشم (دخیل: خدوک) (قریب ۴۱۰۱)

ریو (مثنوی: ۹۹ / ۱) δēw: فریب‌کار، غیرقابل اعتماد (ریو، لیوه) (قریب ۳۷۹۹)
 تاسه (دیوان سلطان‌ولد: ۹۷، ۲۴۴) tāsāō: خسته، کوفته (تاسه، تاسیدن) (قریب ۹۴۹۸)
 خمدان (مثنوی: ۲۱۹ / ۳) xumdān: خومدان (قریب ۲۱۱۷)
 تولیدن (مثنوی: ۳۷۱ / ۳) turđan: افلیج، کج (تول) (قریب ۹۷۲۳)
 زخیدن (کلیات شمس: ۶ / ۲۴۰) Zγār: خواندن، صدا زدن (قریب ۴۵۸۰)
 سراغج / سراغوج (معارف بهاء‌ولد: ۶۳ / ۱) āγund: پوشیدن، پوشاندن (قریب ۱۰۷). واژه غوج، اسم از
 مصدر آغوندن و غودن است.

نگارنده این یادداشت، با پیش چشم داشتن ویژگی‌های واژگانی، ساختاری و آوایی
 کاربردی در آثار مولانا و خاندان او و همخوانی‌های واژگانی زبان این آثار با زبان سغدی، بر این
 باور است که زبان کاربردی در این سروده‌ها و نوشته‌ها بایسته است از زبان‌های ایرانی میانه
 شرقی به‌ویژه زبان توانمند بلخی بهره‌مند شده باشد؛ زبانی که بزرگان زبان‌شناس و دانایان
 ملل و نحل و جغرافی‌شناسان طراز اول درباره آن شهر و زبانش چنین داوری کرده‌اند:
 در کتاب *حدودالعالم* (ص ۹۹) در وصف بلخ می‌خوانیم:

بلخ، شهری بزرگ است و خرم و مستقر خسروان بوده است اندر قدیم، و اندر وی بناهای خسروان
 است با نقش‌ها و کارکردهای عجب و ویران‌گشته، آن را نوبهار خوانند و جای بازرگانان است و
 جایی بسیار نعمت است و آبادان، و بارکده هندوستان است و او را رودیست بزرگ از حدود بامیان
 برود و به نزدیک بلخ به دوازده قسم گردد و به شهر فرود آید، و همه اندر کشت و برز روستاهای
 او به کار شود، و از آنجا ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد، و او را شهرستانی است با باره محکم
 و اندر ریض او بازارهای بسیار است.

به گفته پروفیسور نیکلاس سیمز ویلیامز:

در طول نخستین قرون میلادی، زبان بلخی به‌حق توانسته بود همپایه مهم‌ترین زبان‌های
 دنیا قرار گیرد. بلخی، زبان پادشاهان کوشانی، قطعاً در آن زمان در سرتاسر امپراتوری بزرگ
 افغانستان، شمال هندوستان و بخشی از آسیای میانه شناخته بوده است.^۱

نویسندگان کتاب‌های ملل و نحل، مسالک و ممالک و متون نظم و نثر، به زبان ویژه‌ای به
 نام زبان بلخی اشاره کرده‌اند و واژگانی را از زبان بلخی شاهد آورده‌اند. در زیر از کتاب‌هایی
 که درباره زبان بلخی سخن گفته‌اند نمونه‌هایی می‌آوریم:

1. N. Sims-Williams, "Bactrian Documents from Ancient Afghanistan (1997)" (سخنرانی)

دری زبان شهرنشینان بود و درباریان با آن سخن می‌گفتند و منسوب به دربار پادشاهی است و از میان زبان‌های اهل خراسان و مشرق زبان مردم بلخ در آن بیشتر است (الفهرست: ۲۲). در عجمی زیباتر از زبان بلخ و چاچ نیست (احسن‌التقاسیم: ۴۸ / ۱).
زبان مردم بلخ شیرین‌ترین زبان هاست جز اینکه واژه‌های زشت نیز به کار بردند (همان: ۴۸۹ / ۲).

زبان بامیان و طخارستان نزدیک به بلخی است ولی کمی گرفتگی دارد و زبان مرورود و جوزجانان نزدیک به بلخی و مروزی است (همان: ۴۹۰ / ۲).
زبان جوزجانان میان مروی و بلخی است (همان‌جا).
[بلخی] این زبان نامه‌نگاری را شاید (همان‌جا).
بدین بارگاه عام بدان آمدند تا حافظ بار لغت بلخی و کرخی شوند یا نقش تخته عبارت تازی و حجازی گیرند (مقامات حمیدی: ۸۲).

جواب آن به لغت کرخیان و بلخیان و به نظم تازیان و رازیان گوش دار (همان: ۱۲۳).
نخست آن شاهدان را چون عروسان در آرایش عبارت کرخی ببین، باز در تاج و دواج لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو، بیش از معلوم است و نامفهوم تو، بیش از مفهوم (همان: ۲۰۶).

او (پادشاه) را آواز ایشان خوش آمد، (اما معنی آن درنیافت) از بهر آنکه ایشان (دو مرغک) آن سخن به زبان بلخ آموخته بودند (داستان‌های بیدپای: ۱۴۹).
زن گفت: این دو مرد میهمان را بفرمای تا به زبان بلخ به این دو مرغک دیگر سخن‌ها گویند (همان: ۱۵۰).

سخت بلخی و معنیش گیر خوارزمی ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
(دیوان خاقانی: ۹۳۱)
و آن مرد لفظ دری داشت و همه جهان خواهند تا لفظ دری گویند ولیکن نتوانند مگر مردمان بلخ، و هر که زبان اهل بلخ بیاموزد؛ چنانک عنصری می‌فرماید، بیت:
چو با آدمی جفت گردد پری نگوید پری جز به لفظ دری

(داراب‌نامه طرسوسی: ۱۶۳ / ۱)
فیال: به لغت اهل بلخ «آغاز» باشد یعنی زمینی که اول بکارند (صاح الفرس: ۲۰۹).
عرب او را اجاص و انجاص گویند و... اهل بلخ انواع او را «الغنجار» گویند (صیدنه: ۴۱ / ۱).
(اجاص) نوعی از او طبریست... و به بلخ «لنک» می‌خوانند (همان‌جا).
(بقلة الحمقاء) اهل بلخ و زاولستان «خفرج» گویند (همان: ۱۳۷-۱۳۶).
(بقله یمانی) بلخیان «مجنج» گویند (همان: ۱۳۸ / ۱).

گویند میوهٔ درخت «ینبوت» را «خرنوب» گویند و «خروب» هم گویند... و به لغت بلخی «خنجک» گویند (همان: ۱/ ۲۵۹).

غوشنه یکی از انواع سماروغ است و اهل بلخ و ترمذ او «غونیک» گویند (همان: ۱/ ۵۰۹). کلنکر اهل بلخ «عنب‌الثعلب» را گویند (همان: ۲/ ۶۰۲) ← ترجمهٔ مفاتیح العلوم، ذیل عنب‌الثعلب: روباه رزک.

و ابوریحان گوید «در کتب لغت چنان یافتیم که 'کشبعاً' و 'ملوخیه' نباتی است که اهل بلخ او را 'دبوقی' گویند» (همان: ۲/ ۶۶۵).

... دری که در دره‌های جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند چنان که به زبان پهلوی در شهرها و چون آن زبان مخلوط به زبان دیگر نبود و خالص بود گروهی آن را به فصیح تعبیر نموده‌اند و گفته‌اند که آن زبانی است که در آن نقصان نبود چون: اشکم و استم، برو و بگو که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می‌گفتند. و بعضی گفته‌اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهجان و بخاراست. و بعضی گفته‌اند که لغت اهل بدخشان است. و بعضی گفته‌اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می‌بودند چنانکه به زبان پهلوی، پهلوانان (فرهنگ رشیدی: ۱/ ۴۷).

در این یادداشت کوشیدیم تا نمونه‌ای از واژه‌های کاربردی گونهٔ زبانی فارسی بلخ را در آثار مولانا و خاندانش پیش چشم خوانندگان و دوستداران زبان فارسی بیاوریم تا روشن شود که گونهٔ زبانی بنیادین این سروده‌ها و نوشته‌ها همان گونهٔ گفتاری و یا نوشتاری حوزهٔ جغرافیایی بلخ است.

منابع

- ابتدائنامه، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان‌ولد)، تصحیح محمدعلی موحد و علیرضا حیدری، خوارزمی، تهران ۱۳۸۹.
- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، مقدسی، ترجمهٔ علی نقی منزوی، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، تهران ۱۳۶۱.
- التفهیم، ابوریحان بیرونی خوارزمی، به تصحیح جلال‌الدین همایی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۲.
- الفهرست، محمد بن اسحاق الندیم، ترجمهٔ م. رضا تجدد، چاپخانهٔ بانک بازرگانی ایران، چاپ دوم، [بی‌جا] ۱۳۴۶.

انتهانامه، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان‌ولد)، مقدمه و تصحیح محمد علی خزانهدارلو، روزنه، تهران ۱۳۷۶.
تاریخ طبرستان، بهاء‌الدین محمد بن حسین بن اسفندیار کاتب، تصحیح عباس اقبال، به اهتمام محمد رضانی، کلاله خاور، تهران ۱۳۲۰.

ترجمه قرآن موزه پارس، مترجم ناشناس، به کوشش علی رواقی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.
تفسیر ابوالفتوح ↓↓↓

روض الجنان و روح الجنان فی التفسیر القرآن، حسین بن علی خزاعی نیشابوری مشهور به ابوالفتوح رازی، به کوشش محمدجعفر یاحقی و محمد مهدی ناصح، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۶۵-۱۳۷۶.

تفسیر ششقی ↓↓↓

گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم، تصحیح محمدجعفر یاحقی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.
تفسیر قرآن پاک، مترجم ناشناس، به اهتمام علی رواقی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.

تفسیر کمبریج ↓↓↓

تفسیر قرآن مجید، تصحیح جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.
تفسیری بر عشری از قرآن مجید، مترجم ناشناس، تصحیح جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹.

حدود العالم من المشرق الی المغرب، مؤلف ناشناس، به کوشش منوچهر ستوده، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۰.

داراب نامه طرسوسی، محمد موسی طرسوسی، به کوشش ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.

داستان‌های بیدپای، ترجمه محمد بن عبدالله بخاری، تصحیح پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، چاپ دوم، خوارزمی، تهران ۱۳۶۹.

دقایق الطریق، احمد رومی، به اهتمام محسن کیانی (میرا)، روزنه، تهران ۱۳۷۸.

دیوان خاقانی شروانی، به تصحیح ضیاء‌الدین سجادی، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.

دیوان سلطان‌ولد ↓↓↓

مولوی دیگر، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان‌ولد)، تصحیح حامد ربانی، مقدمه سعید نفیسی، کتابخانه سنائی، تهران ۱۳۶۳.

رباب‌نامه، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان‌ولد)، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، زیر نظر مهدی محقق و چارلز آدامز، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل شعبه تهران با همکاری دانشگاه تهران، تهران - مونترال ۱۳۵۹.

زبان فارسی فرارودی [تاجیکی]، پژوهش علی رواقی با همکاری شکیبیا صیّاد، هرمس، تهران ۱۳۸۳.

زندگی نامه مولانا جلال‌الدین مولوی، فریدون بن احمد سپهسالار، مقدمه سعید نفیسی، اقبال، تهران ۱۳۲۵.

سرّنی، عبدالحسین زرّین‌کوب، علمی، تهران ۱۳۶۴.

صباح الفرس، تألیف هندوشاه نجوانی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۱.

صیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمه فارسی از ابوبکر بن عثمان کاشانی، به کوشش منوچهر ستوده - ایرج افشار، شرکت افست، [تهران] ۱۳۵۸.

فرهنگ رشیدی، عبدالرشید التتوی، به تصحیح محمد عباسی، کتابفروشی بارانی، تهران ۱۳۳۷.

فرهنگ سغدی، (سغدی - فارسی - انگلیسی)، بدرالزمان قریب، فرهنگان، تهران ۱۳۷۴.

فیه ما فیه، مولانا جلال‌الدین محمد بن محمدالحسین بلخی رومی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ پنجم، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.

کلیات شمس (دیوان کبیر)، ۱۰ جلد، مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵).

مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین محمد بن محمدالحسین بلخی رومی، تصحیح رینولد نیکلسون، چاپ هشتم، مولی، تهران ۱۳۷۰.

مجالس سبعة (هفت خطابه)، جلال‌الدین محمد مولوی، تصحیح توفیق ه. سبحانی، کیهان، تهران ۱۳۵۶.

معارف بهاء‌ولد ↓↓↓

معارف (مجموعه مواظ و سخنان بهاء‌ولد)، ۲ جلد، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوم، اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر، تهران ۱۳۵۲.

معارف سلطان‌ولد، بهاء‌الدین محمد بن جلال‌الدین محمد بلخی، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات مولی، تهران ۱۳۶۷.

معارف محقق ترمذی ↓↓↓

معارف (مجموعه مواظ و کلمات سید برهان‌الدین محقق ترمذی)، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوم، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۷.

مقالات شمس، شمس‌الدین محمد تبریزی، تصحیح محمدعلی موحد، چاپ دوم، خوارزمی، تهران ۱۳۷۷.

- مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدین ابوبکر عمر بن محمودی بلخی، تصحیح رضا انزابی نژاد، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۵.
- مکتوبات مولانا جلال‌الدین رومی، جلال‌الدین محمد مولوی، تصحیح توفیق ه. سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱.
- مناقب‌العارفین، ۲ جلد، شمس‌الدین احمد افلاکی العارفی، تصحیح تحسین یازجی، چاپ دوم، دنیای کتاب، تهران ۱۳۶۲.

منابع نوشته‌های فرارودی [ماوراءالنهری]

- آدمان جاوید، رحیم جلیل، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۹.
- آقشده، حکیم کریم، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۵.
- اثرهای منتخب تورگنیف، ای. س. تورگنیف، ادیب، دوشنبه ۱۹۸۸.
- اثرهای منتخب چخوف، آ. پ. چخوف، ادیب، دوشنبه ۱۹۸۸.
- اسناد بخارا، آ. د. چخاوچ، نشریات فن ازبکستان شوروی، تاشکند ۱۹۵۹.
- اشعار منتخب پیرو سلیمانی ↓↓↓
- اشعار منتخب، پیرو سلیمانی، محرّر و ترتیب‌دهنده: لاله، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۹.
- اکتیار، ساربان، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۴.
- بعد از سر پدر، اسپ بابام، عکۀ عاشق، عبدالحمید صمدی، ادیب، دوشنبه ۱۹۹۲.
- بوی زمین، میرزا تورسون‌زاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۳.
- بیت‌های خلقی تاجیک، رجب امانوف، دانش، دوشنبه ۱۹۸۲.
- پرواز شاهین، رسول هادی‌زاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۱.
- پیغام (بیاض نظم معاصر تاجیک)، گردآوری بازارصابر، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۹.
- پیک جاوید (مجموعه اشعار)، مستان شیرعلی، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۹.
- تابستان، پولادطالس (تولیس)، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۸.
- تار عنکبوت، جلال اکرامی، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۸.
- تخت رستم، گل‌نظر، عرفان، دوشنبه ۱۹۹۰.
- جشن‌نامه عینی، محرّر: م. شکورف، نشریات آکدیمیۀ فن‌های ر س س تاجیکستان، دوشنبه ۱۹۶۳.
- جنایت و جزا، ف. م. داستایوسکی، ترجمه شمس صابر، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۴.
- چشم ستاره، سعیدعلی مأمور، عرفان، دوشنبه ۱۹۹۰.

- چشمه نور، قطبی کرام، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۳.
- حکایه‌ها، رحیم جلیل، محرر: ج. شنبه‌زاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۶۸.
- ختلان، جلال اکرامی، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۵.
- خواجه‌گی قشلاق ↓↓↓
- دائرةالمعارف خواجه‌گی قشلاق تاجیکستان، ۲ جلد، سرمحرر: ج. آ. عزیز قُل‌اف، [بی‌نا]، دوشنبه ۱۹۸۹.
- داخونده، صدرالدین عینی، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۳۰.
- در جستجوی پدر، تغای مراد محمدمراد، تهیه و تصحیح سعیدبیک شریف‌زاده، [بی‌نا]، دوشنبه ۱۹۹۲.
- در نیمه‌راه عمر، رجب امان‌اف، ادیب، دوشنبه ۱۹۸۸.
- دشت ماران، ساربان، ادیب، دوشنبه ۱۹۹۰.
- دولت محنت‌روزی، غفارمیرزا، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۰.
- رباعی‌های خلقی تاجیکی، ترتیب‌دهندگان: رجب امان‌اف و شادی‌گل عمراوا، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۶.
- زاع‌های بدمور، جلال اکرامی، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۹.
- زارافشان، ساربان، ادیب، دوشنبه ۱۹۸۸.
- زنان سبزبهار، گلرخسار، ادیب، دوشنبه ۱۹۹۰.
- زندگ اول، ساربان، معارف، دوشنبه ۱۹۵۸.
- سپر، گلرخسار، عرفان، دوشنبه ۱۹۹۱.
- سروش استالین‌گرا، مؤمن قناعت، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۷.
- سنگ سپر ↓↓↓
- سنگ سپر - جوگی، ساربان، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۷.
- شعر غرق خون، استاد بازارصابر، به‌کوشش رحیم مسلمانیان قبادیانی، حوزه هنری، تهران ۱۳۷۸.
- شوراب، کتاب (جلد) یکم، رحیم جلیل، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۶۰.
- صیح جوانی ما، ساتم الوغزاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۶.
- غلامان، صدرالدین عینی، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۰.
- فردوسی، ساتم الوغزاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۹۰.
- فریاد یادها، محمد غایب، ادیب، دوشنبه ۱۹۹۸.
- فولکلور تاجیک، محرران: م. نعمت‌اف، س. اسدالله‌یف، پ. تاشمت‌اف، معارف، دوشنبه ۱۹۸۹.

فولکلور زرافشان ↓↓↓

فولکلور ساکنان سرگه زرافشان، ترتیب‌دهنده: امان‌آف، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد
۱۹۶۰.

قشلاق طلائی، میرسعید میرشکر، عرفان، دوشنبه ۱۹۹۰.

قمر، فیردیناند دوشین، ترجمه از اوزبکی به تاجیکی: صدرالدین عینی، نشریات دولتی تاجیکستان،
سمرقند ۱۹۲۸.

کبوتر سفید، ساریان، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۱.

کلیات پولادطالس، ج ۲ ↓↓↓

کلیات، جلد ۲، پولادطالس، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۶.

گلرخسار ↓↓↓

گلچینی از اشعار گلرخسار صفی‌اوا، گلرخسار صفی‌اوا، برگردان از الفبای کریل به فارسی: میرزا
شکورزاده، انتشارات بین‌المللی الهدی، تهران ۱۳۷۳.

گهواره سبز، گلرخسار، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۴.

لایق شیرعلی ↓↓↓

گلچینی از اشعار استاد لایق شیرعلی، استاد لایق شیرعلی، انتشارات بین‌المللی الهدی،
تهران ۱۳۷۲.

مختصر ترجمه حال خودم، صدرالدین عینی، دانش، دوشنبه ۱۹۷۸.

مرگ سودخور، صدرالدین عینی، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۶.

مزار شاعر، رحیم جلیل، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۹.

من و شب‌های بی‌خوابی، مؤمن قناعت، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۳.

مؤمن قناعت ↓↓↓

برگزیده اشعار مؤمن قناعت، مؤمن قناعت، به‌اهتمام رحیم مسلمانیان قبادیانی، انتشارات
بین‌المللی الهدی، تهران ۱۳۷۳.

نارک، یوسف اکابرآف، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۳.

نمونه‌های اشعار شاعران ساویتی تاجیک، ترتیب‌دهنده و محرر مسئول: بهرام سیروس، نشریات
دولتی تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۸.

نمونه ادبیات تاجیک، تألیف صدرالدین عینی، به‌کوشش علی رواقی، پیش‌گفتار محمدجان شکوری،

کمال‌الدین عینی و علی‌اصغر شعر دوست، سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی، تهران ۱۳۸۵.

واسع، ساتم‌الغزاده، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۹.

هر بیشه گمان مبر که خالیست، فاتح نیازی، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۵.

هم کوه بلند، هم شهر عظیم، ازن کوهزاد، عرفان، دوشنبه ۱۹۸۶.

هیکی از لعل، محمدجان رحیمی، عرفان، دوشنبه ۱۹۷۱.

یادداشت‌ها (دوره کامل پنج جلدی)، صدرالدین عینی، به کوشش سعید سیرجانی، آگاه، تهران
[بی‌تا].



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی